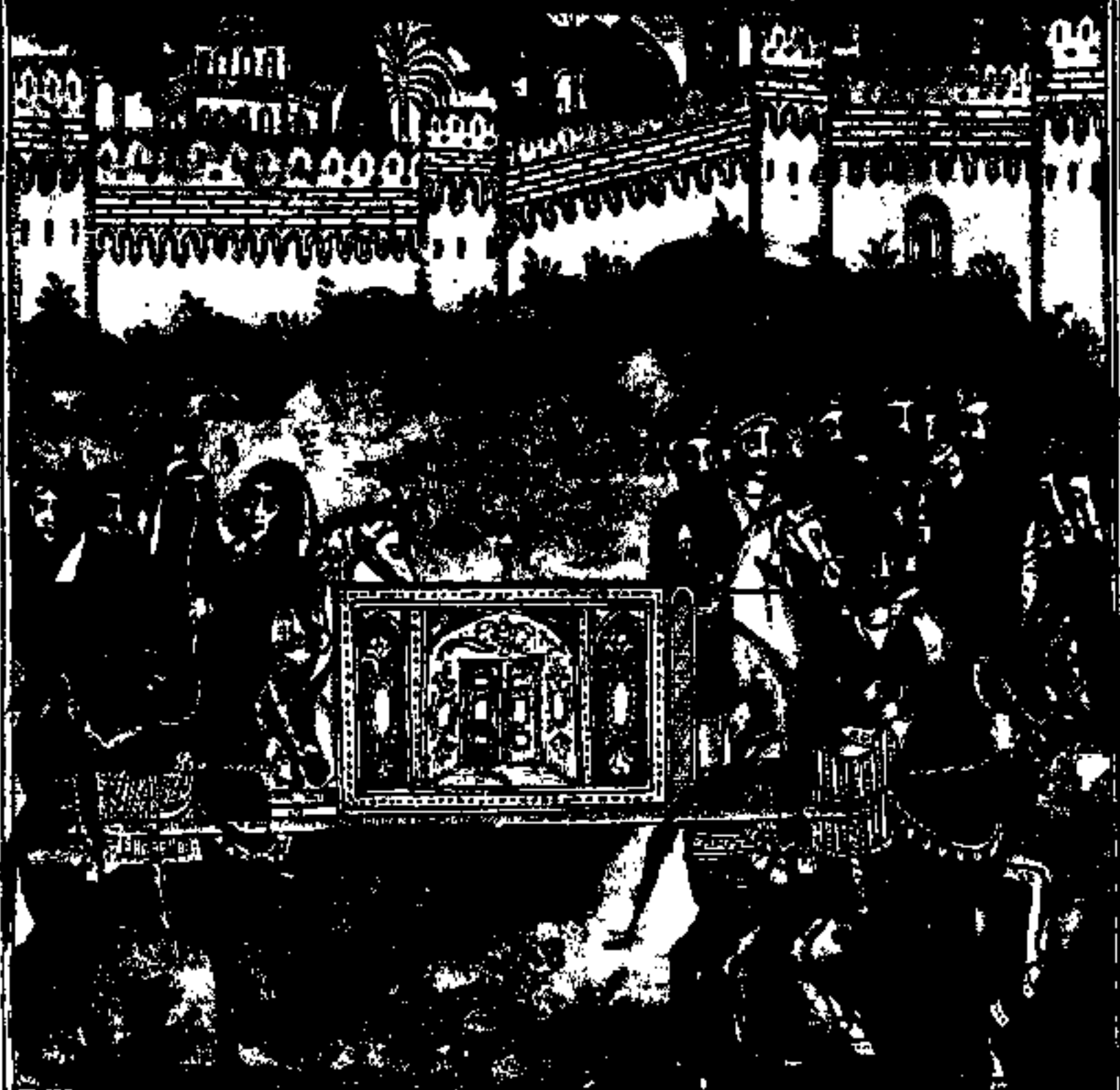


بسوی علی مصری میآورد و علی مصری ازین واقعه آگاه گردید و نیز خود را با او رسانید و با او گفت که
 بیضاقت من در این است ملاقات کن و زان پیشتر مرا نیز گویند که از بهر ملاقات زن من بیرون بروند باز در گمان زن آن خوشتر از این است که او
 گردند و زان در مردان که شهید را در خانه در باغی از باغهای شهر نشاندند از بسوی حدیث بگردند که ناگاه گردی بلند شدند چون که شبستان شهران در میان
 درواشان با رقص و اغنی بیایدند خودی انداخته تا با هم از آن رسیدند و زک حاکم صابوی علی بن حسن که برودش با حدود است او را میرسد و با او گفت یا سید
 سبب در گردن ما این بود که از این برهان بهر استند بودیم و وقت کردیم تا اینکه خدا اینجای تو من را با برداشته پس از آن گمان بر تو بسته بود
 شد و با قاضی روانه ان گشته و زان باز در گمان از آن قاضی با زن علی مصری همی آمدند و باز در گمان از آن بار او صد و نه سلطنت آمدند و زان
 باز در گمان از باغهای زن و فرزند علی مصری عقب داشتند و میگفتند که چنین حاصل کند بعد از او در ویر باز در گمان با علی مصری و زان باز
 همی آمدند تا منزل رسیدند چون قصید آنها رسید با صدا شدند و شهید از لب از داستان فریاد
 گفت ای ملک من بخت باز در گمان بعد از او با علی مصری و زان ایشان از آن او همی آمدند تا منزل رسیدند
 و بار باز استرآن فرود آورده و در آنجا آمدند که در آنجا با جازت علی مصری بفرمان رفتند و شاد و شاداری تا هنگام ظهر نشسته و زان ایشان



از هر که خودی حاضر آوردند ایشان فرود در شهر نهادند و خوشتر گلاب سطر را خستند پس برخواستند و او را در آن روز در میان
 باز در گمان علی مصری او را در گفتند زان در مردان همگی با گشته شد باز در گمان چه از برای او بفرستادند و اما در گمان بعد از خداوند خانه
 در نزد او بود و او را در دیدند پس علی مصری فغان از اجابت داد که بخارج شهر آمدند چون شب در ایام آنها میگذشت ایشان در حال کسب
 شهر را در گشته بود و از بدو بگمانهای خوشتر رفتند علی مصری با خداوند غایب شدند چون پاسی از شب گذشت مجلس آن متغی شد خداوند فغانهای
 باز گشت و علی مصری نیز زان فرود در آمد و او را در گفت پس از آن در بندت بشاید گذشت زن علی مصری پنج و پنجاهی که در کسب و در پی
 بوده بعد بیان کرد علی مصری گفت باز که چه چگونه آمدید زن گفت یا سیدی در شب من ازین من با فرزند آن خود خفته بودیم که بار از زمین
 بلند گردند در مکانی فرود آورده که در آنجا استرآن بار در او رخت روانی بود و استر زک دیدیم بدو رخت روانی خادمان و خاد
 مان بودند من با ایشان گفتیم که سید و این بار همیشه در این مکان کجا است ایشان گفتند ما خادمان علی مصری بر حسن که هر
 فروشن میترسید ما در فرستاده تا شمار ایند او بر سایرین با ایشان کثرت مسافت میانه ما و بعد از او در است باز در یک گفتند
 نزدیک است پس از آن ما را بخت روانی بشادند چون با ما در خوشتر در فرود دیدیم ما را بر خوشتر میزد علی مصری با او

گفت این چاهکار نهاد و گفت رئیس قاضی در آن وقت که از صند و قاضی بگفت در این حد را در آورده من و فرزند آن قاضی که در آن وقت که صند و قاضی
 به او گفت این را که در دیشور خود دیده اینک آن یکد در نزد من است پس بگفت بر آورده یعنی مصری یاد علی صند و قاضی که در آن وقت که صند و قاضی
 صند و قاضی کرد این در آنجا بافت پس صند و قاضی یک یک بگفت و بگفتی که در صند و قاضی بود از گوهر و یاقوت و گنجینهای غیبی قلع میکرد که مسجک از آنها در نزد قاضی
 یافت میشود پس آن صند و قاضی است بگفت و در پیشه بازن خود با گشته اندگاه دست نه از گوهر بزرگتری که در سر او بود بر پشت او نشانی را که بر رخام بود بگفت
 و در سر او بگفت و بازن خود بگردید و به اندر شد و در زمانی که در سر او بود و بنمودن با و گفت اینها که گویا نور سه تخت اینها از فضل پروردگار است رسیدن آن

**جهان و هشتون
چون اصل است**

من از مصر در آن وقت که در آنجا رسیده بودم در شهر زاولان که در استان قزوین
 من از مصر در آن وقت که در آنجا رسیده بودم در شهر زاولان که در استان قزوین
 خود بگفت زن گفت با سیدی اینها از برکت عای پدر است که پیش از ترک زادگاه خود در بازار گشوده و گویا برای گران قیمت در آن
 یکدشت در شهر زاولان بود که در آن وقت که در آنجا رسیده بودم در شهر زاولان که در استان قزوین
 سرخ و کوبیده کرد و طبیبی در آن داد و بوی گل داشت چون در شکم یک حاضر گشته بدین بویسید و دوام غرت کرد و کار و گفخت ای زاولان
 ما خوش آمدی علی مصری گفت ای ملک جهان کین غلامت تو بدتی آورده و از فضل تو امیدوار هستم که او را قبول کنی پس چاهکار این آورد و سر او را از آنها برداش
 گفت در آن کوهر باغی کردید که یکی از آنها در نزد من است بگفت با سیدی اینها از برکت عای پدر است که پیش از ترک زادگاه خود در بازار گشوده و گویا برای گران قیمت در آن
 و پیش از آنکه از پادشاه بزرگ و هم نسبی علی مصری است بگفت سید از تو و او با زکشتانگاه ملک بزکمان دولت را بگویم و با این گفت تا اکنون بسیار
 از ملک خرم و خوشنما می کردند و از هیچک از آن ملک چنین در دست از برای من گشوده ما و در دنیا گشوده ایگت در نزد ایشان یکی از این کوهر باغی است بگفت
 گفت گفت صند من است که در خود با این بازرگانان زبوح گم اینها گشته ایگت ای است صند من است که در خود با این کوهر باغی است بگفت
 نیز بگویم سیدی گفت طبیب را بر زن که بهاد از زن بگفت اینها به است که ام یاد است که به اینها از یاد ما می باشد که در شهر زاولان می کردند گفت
 اینها از دولت بازرگان که از مصر باین شهر آمده من چون آمدن او را شنیدم او را بگفتم که او این چاهکار را بدست ما در من آورد و چون گویای و خداوند
 عقل دیده ام دور نیست که با و از اینهای کوهر باشد چون او را دیدم و او را بگفتم که در دست خود با و بگویم گفتم من این به بنای بزرگان است
 بنوم و در زبوح و در باغیان مشورت کردم ایشان گشته برای ملک همراه است اکنون مشورت بنم آوردم ترا جواب است چون گفتی به ما رسید با ما
 و شهر زاولان که در استان قزوین

**مسافر و اول
چون اصل است**

زاولان چه بگفته زن گفت ملک جهان
 چون باه از گشته یک به او ان بنیست و علی مصری با بزرگان بعد از بگویم یکی در پیش ملک حاضر آمد ملک اینها از اجازت ششون داد چون بنیست ملک
 فاضلی را حاضر آورده با و گفت ای صاحب کتاب حرکتی با من بازرگان علی مصری نام بنویس علی مصری گفت ای ملک ما ان چون با بزرگان کافی و امامی ملک ای ملک
 گفت منصف زارت نیز بودم پس علی مصری در حال خلعت زارت بر پیشه و کرسی زارت بنیست و گفت ای ملک جهان تو این تخت من خطا فرمودی و مرا
 با نعم خود بنواستی و مرا منعی نیست که آن سخن با تو گویم ملک گفت بگو و بر کس کن علی مصری گفت اکنون که مرا با تو بگویم در خبر چاهکار اینها از اجازت ششون داد چون بنیست ملک
 من دمی ملک گفت که بر سر می است گفت اری ملک فرمود من ساعت او را حاضر آورده علی مصری یکی از خادمان خود او رسانده و بر او نگاه ملک حاضر آورد
 چون سید بگفت ملک از زمین بویسید و با او با یاد ملک او را فرمود کرده و دیگر از در خرویش گویای تو بدتر است گفت با و گفت ای فرزند نام تو
 چیست گفت ای ملک نام من حسن است در آن هنگام او حار و محال بود پس گفت منی گفت صند و خرم حسن الوجود را از برای حسن بن علی مصری
 بجزان فاضلی صند بنمواند و بار با ملک ان از جوانان با گشته و با بزرگان ان از بی علی مصری رو گشته و بفرل او بیامند و زوارت او بنیست گفت بگفته
 و با بزرگان ان از بی علی مصری رو گشته و بفرل او بیامند و زوارت او بنیست گفت بگفته
 در برت از چگونگی باز رسیده علی مصری حکایت از آغاز انجام بیان کرد و با و گفت ملک فرمود پیشه بگویم و چون در بین علی مصری از این پیشه
 زحاک شد و انت را نشاندی بر زاولان چون با ما او شد علی مصری بارگاه ملک حاضر شد ملک را بگویم و در بپوشی نشاند پس از آن
 فرمود شهر را بار گشته و عیش با کرد و ناسی روز هنگام عیش بر با کرد چون سی روز نام شد حسن بن علی مصری از در خرویش شاه شمع بر گرفت و از این
 ملک حسن شومر خرویش با او را می دوست است پس از آن ملک از برای حسن بن علی بگفت که در آن تقری فرمود بر زاولان و تقری بزرگ در روی
 ملک بنا کرد سید و بر در آن قصر جایی گرفت پس آن ملک فرمود تقریر کرد و در بپوشی شهر حسن در اندک زمانی از برای زبوح کرد و در زبوح در آن قصر جایی
 گرفت و بر زبوح تقریر کرد بجز راه ده گشته و پوسته با حالت خوش عیش تمام سر زده چون قصه به چاه رسیده باه او شد و شهر زاولان که در استان قزوین

**جهان و اول
چون اصل است**

گفت ای ملک جهان
 گفت بزرگان دولت را حاضر آورد و با این گفت مرا جاری گفت دوی داده بیامست که این بیماری ترک سید
 سارا حاضر آورد که در کاری مشورت کن ایشان بگفتند از آنها بگفت بر مشورت خواهی کرد ملک گفت اگر علم بگفت خود از دشمنان هم دارم قصد من نیست که
 بنه شب بیکت کس اتفاق عیبند من در زنگه او را است که نمی یکی بگفته که ما بیامان و خوشی بن علی در زبوح جاسم که او را خداوند عقل و کمال با تمام
 او مقام درت خود و بزرگ شایسته ملک گفت ایابان را می شده به گشته آری در این امر سخن همین ملک گفت نایابان سخن در پیش من برای تو می من

میگوید در خارج جز این سخن نمی خواهد گفت که کشته بجا سوخته سخنان دارد آشکار در میان کی است ملک فرمود و فاضلی شمع شریف می گوید
بارگاه ملک شافیه چون در نزد ملک حاضر آمد ملک باره از ایشان مسئوال کرد که ای بزرگان بغداد پس از من پادشاهی که داعی هستند تا من در حیات
خود است با و کنم ایشان بگویند سلطنت حسن بن علی العاق کرده ام ملک ایشان گفت چون کار چنین است برود و او را نزد من حاضر آورید چه کار
حسن بن شیب است ملک با گفت ای حسن هر بزرگان العاق کرده اند که ترا بعد از من پادشاه بکنند و قصد من اینست که در نزد کی ترسیت که در حال حسن
بر خواسته زمین بوسید و گفت ای ملک در میان بزرگان دولت از من سالخورده تر و از من بلند قدر تر کی است او را سلطنت بنامند فاضلی شافیه فرمود
پادشاهی کسی فاضلی شافیه گفت بر من از من بهتر است من و او کی بستم مرا با پادشاه و او انگاه پیشش دخت ای فرزند من فاضلی شافیه که
برادران من بان را فاضلی شافیه نو فرزان کراخت گفت کن حسن از من سر بر زمین انداخت گفت فاضلی شافیه جز می نویسد که امر سلطنت حسن سخنان
کرده فاضلی شافیه نوشت گفت ملک او را است کرد و انگاه حسن بخت بخت نوشت از روز دیگر مشغول شد
در بزرگان دولت رفعت فرود آورد چون دیوان منقضی شد حسن بزرگ قدیم در آمد دست او را بوسید ملک فاضلی شافیه گفت ای حسن در میان رحمت و است که چون
قصد بجا رسیده با ما و شد و شهر زاد و گسنان فرود است

**جهان و نیکو دل
چون شیب و شیبی**

رحمت فدایت کن و در پیر کار پیش پس از آن حسن بر خواسته
و پیش او را بر هر کاری و هر بانی رحمت کرد چون پادشاه حسن بر روی رفته با دیوان بنیست مسپامان و خداوندان خاصه حسن او حاضر شد
و او بگوانی مشغول شد و بر سر حکومت بگردانید دیوان منقضی شد و در هر سوخته بزرگ قدم رفتید که او را پادشاهی بخت گشته ملک چشم بخشود و گفت
ای حسن در اجل نزد یک گشته ترا و رحمت ترا بر هر کاری و دیگر کاری و وقت بیکم که از رحمت ملک بیان ترسان پیشش که انگاه فاضلی شافیه در جهان
فرموده ملک حسن گفت سمعاً و طاعتاً پس از آن ملک قدیم سه روز زنده بود پس از سه روز از این جهان در گذشت و او را بجز و تعیین کرده تا چهل روز
رسم عواری بجا آوردند و ملک حسن در حکمت مستقل شد و رحمت پادشاهان گشت و پدرش او را در بزرگ بود و دیگر گاهی در بغداد پادشاهی کرد و از هر
ملک قیسه فرزند تر زود وقت گشت که فرزند آن او بعد از او است مملکت شد و تعیینش و نوشش بر سر زنده تا اینکه بر سر نه تا لذات و بر آنکه با چاک
برایشان با حاکم شیبان من در الدوام و از جمله حکایات است که مردی از عجمان بر سر راه در کجای بخت چون از خواب بیدار شد از عجمان آری
بیاضت بر خواسته بر رفت تا راه کم کرد و بر او روان شد از در جنبه دید بر در جنبه رفته چیزی یافت که در نزد آن عجز مسکی خفته بود پس آن عجز زود
شده با عجز سلام کرد و از او طعام خواست عجز با دقت باین صحران سواری صید کن نامن مار را از برای تو بران که از دخت مرا و ان صید
کردن در زدن مار نیست عجز گفت پس مار که من با تو آمدم از آن مار با صید کنم پس عجز بر خواسته با او رفت و یک لی ایشان روان شد عجز از آن
بعده بخت صید کرده بر بیان نمود و فرود چاهی کشته است چاره بجز خوردن مار بر بیان کرده خندیم از آن مار با عجز دم نشسته شد و از عجز آب خواست
عجز زمین گفت بزرگ چشمه شو و از آن چشمه آب بنوش من بزرگان چشمه زده آب در باغ یا قلم و در خوردن چاره خندیم پس از آن بسوی عجز باز گشتم و با
گفتم ای عجز زود که در چنین مکان چای کرده چون قصد بجا رسیده با ما و شد و شهر زاد و گسنان

**جهان و نیکو دل
چون شیب و شیبی**

گفت ای ملک جو بخت از دخت ای عجز زود که در چنین مکان مقام داری و طعام تو ای بگو نه خرد
است و از آن پس چشمه رخ است عجز زود گفت که در بلاد باغمانی وسیع و میوه های لذیذ و شیرین و آبهای کوار و در
نوشش که شتهای فرود و سایر جزای میوه چند است که جز در اینست در جای دیگر یافت نمیشود عجز گفت من اینها شنیدم و کن من بگو آیا شمار سلطنت
است که بشما جو رکنه و اگر یکی از شما آن میسر زنده مال او را بگرد و او را بخت کند و اگر بخواهد شمار از خانه خویش بر روی کند و از هر
جایی با عجز زود گفت آری ای بگو نه جز با العاق می باشد عجز زود گفت بخدا سوگند چون چنین است آن طعامهای لطیف و آبهای کوار و میوه های لذیذ با
خلم و ستم زهر دانی است گشته و با رعادت گرفتن با بگو نه طعامهای تریخته است سوخته آب نشیند که بزرگترین نعمت است بعد از اسلام تحت و
و این است و این هم از عدالت سلطان روی من پشاه و از حسن سیاست سلطان امن و امان بدید آید و سلاطین چنین دینت مدد استند
که ایشان از آنکه چنین باشد که رحمت از این پسند و از ترسند و کن پادشاه از آنان را فرض است که از برای او سیاست تمام رحمت بزرگ باشد
لذا که مردان این روزگار چون پیشینان خسته که اجنادی تحت ملجوع و بیخاست کارند اگر خدا بخرد سلطان در میان ایشان مستغف شد و با آنکه
خداوند سیاست و رحمت بنامند شک نیست که ملا و خواب خواهد شد و در سال که از خبری که سخن آن است که اگر پادشاه خدایا هم که بزرگ
از آن رحمت با یکدیگر در شتم کاری کند و هر وقت که وقت مستحاری پس بگردند خدا بخت سلطان حیا و ملک قنار بر ایشان مسلط کند چنانچه در چهار و او
شده است که علاج بن و وصف روزی از روز نالوی بدید آورد که در آن لوح نوشته بود که بر هر کار پیش بندگان خدا که هم کن چون مقلوب می شود
بیز فزاد و ادیبی فصیح بود انگاه گفت ای ملک شیب شافیه که در دیوان فاضلی شافیه پادشاه با ما و شد و شهر زاد و گسنان

**شعبه صدق و بی ادب
چون چکان و شیبی**

گفت ای ملک جو بخت علاج بن نوشت گفت ای ملک شافیه شافیه مستغف کرده اگر من مردم شایان
احمال زشت از هر شتم خلاص نخواهید با حث کسی از من مستغفرا تر سلطان شایان خواهد بود که شاعر گفته است
کی برود و دیگر آب بجای جانمانا ندی که خدای و از جمله حکایات است که در بغداد مردی بود خداوند رحمت فرود از بزرگان بازرگانان خود
در مدی زاد و ان است خدا او را فرزند می شود او را بر هر مدی داد و شمشیر گشت و چون دانه او فرود شده و از آنکه او را درانی نبود و دست گران

اور به سینه المسلمین در دست سال خدا باورد فاری گفت چست ای کزیز اجزده نخستین سوره که به غیره نازل شد کزیز گفت سوره در قول این سوره
سوره علق در قول چابین خدا الله سوره مدثر است فاری گفت مرا از آیه آخرین که نازل شد جزده کزیز گفت آیه آخرین که به غیره نازل شد آیت با بود و گفت

اند از اجاه نظراته و عشق بوده چون قصه به بخار رسید با داد شد و شهر زاد لیس از دهستان قزلب
گفت ای یک جوینت چون کزیز فاری را از آیه آخرین جواب داد فاری گفت چست ای کزیز را از آیه آخرین

که از ایشان اند میخند جزده کزیز گفت ایشان چهار ذاتی بن کعب معاذ بن جبل و سالم بن عبدالله و عبد الله بن مسعود فاری گفت در قول خدا تبارک و تعالی
عائیه چه میگوید کزیز گفت آنها همانند که نصب کرده با آنها عبادت کنند فاری گفت در قول خدا تبارک و تعالی با آنها که بر آنها استخوانها است
انته بکم چه میگوید کزیز گفت شیخ روحاقر روایت کرده که ایشان علی بن ابی طالب و عثمان بن مظعون و همی میگویند که کزیز گفت سوره خود را بر سر او پیش
پوشیده به با ایشان کزیز گفت ای کزیز ای کزیز از آیه آخرین که نازل شد فاری گفت در قول خدا تبارک و تعالی انته از اسم غیب چه میگوید کزیز گفت خلیل بنی تمیم و در وقت
در بختن محبت مطیع نسوی خدست چون فاری چه که او در جوابی گفت در جوابی خود است گفت ای کزیز ای کزیز که این کزیز گفت فاری گفت
من دانا تر است آنجا کزیز گفت من از تو کس سوال کنم اگر جواب نگوئی جانم ترا نکم خلیفه گفت ای کزیز سوال کن کزیز گفت ای فاری کدام است آن کزیز
که در وقت سر کاست و که است آن است که در وقت سر کاست و که است آن است که در وقت سر کاست و که است آن است که در وقت سر کاست و که است آن است که در وقت سر کاست
از جواب ساد عارضه اند و حرفت جانم خویش کن در حال فاری با کزیز گفت ای کزیز ای کزیز ای کزیز ای کزیز ای کزیز ای کزیز ای کزیز ای کزیز ای کزیز ای کزیز ای کزیز
خدا تبارک است قبل یا فوج ابراهیم سلام ما و بر کایت ملک ما و آیهی که در او هست در سوره بقره آیه دین است و آیهی که در او هست در سوره بقره آیه دین است
در سوره بقره آیه دین است و آیهی که در او هست در سوره بقره آیه دین است و آیهی که در او هست در سوره بقره آیه دین است و آیهی که در او هست در سوره بقره آیه دین است
اقتت استاده الرحمن والواقر است بس فاری چاب با داد شد شهر ساز از مجلس چوست چون قصه به بخار رسید با داد شد و شهر زاد لیس از دهستان

گفت ای یک جوینت چون کزیز فاری چاب با داد شد شهر ساز از مجلس چوست چون قصه به بخار رسید با داد شد و شهر زاد لیس از دهستان
نشست با او گفت از علم او این فارغ شده به اکنون از برای علم ابدان سید شو و در از ایشان جزده که طغیانی بود

و در حق او در کما جده است و چند اسخوان و چند دنده دارد و آغاز رکها از کجا است و آدم او آید که کزیز گفت آدم را سبب کند که بی او آدم نیاید
انته و یا ای که در از آدم ارض یعنی روی زمین خلق کرده سینه او را از خاک کعبه و سر او را از خاک مشرق زمین و پاهای او را از خاک مغرب زمین
کرده و از برای سراسر او جهت در آفریده شده که آنها در حیثان دو دو گوشتها و درونی و بیگ است و چشم او را آلت نظر و دو گوش او را آلت شنیدن
و دو بینی او را آلت بویدن و دماغ او را آلت چشیدن کرده اند و زبان او را آلت سخن را که در دل است از گوشت و خدا تبارک آدم را از خاک غصه خلق کرده
که آن آب اشک و خاک و باد است صغیرا طبیعت اشک در کرم خسته است و سودا طبیعت خاک ز سر و خشک است و بلغم طبیعت آب سرد و تر است و خون
طبیعت باد گرم و تر است و در انسان سینه و شصت رک آفریده و دو دست چهل بازو است و دو پا است و روح حیوانی در دو در و روح انسانی
در روح طبیعت که خدا بر یک از برای انما حکمی مرتب ساخته است و خدا تبارک از برای ایشان قصبه بگردد و جویشش در دوده و دو کلیه و مغز اسخوان و دو
و پنج جوهر با ماده و با صهر و ساقه و دانه و لاس آفریده و وقت در طرف چپ سینه و صده را در من طرف راست داده و هر را با دوزن خلق کرده و
طبیعت کزیز است ای کزیز که مرا جزده که سرانان چند طیف است گفت ای کزیز که مرا جزده که سرانان چند طیف است گفت ای کزیز که مرا جزده که سرانان چند طیف است
و او هر دو حافظ از طبیعت کزیز است ای کزیز از یک اسخوان با جزده چون قصه به بخار رسید با داد شد و شهر زاد لیس از دهستان قزلب

گفت ای یک جوینت طیب کزیز گفت مرا از یک اسخوان با جزده کزیز گفت او در کتب از دولت و جمل اسخوان است
قسم مختم شود سر است و چند اطراف ما مختم میشود و بیله در دوی اما کلام که است است اسخوان و چهار اسخوان

که شمار بر او خاند میشود و در مختم میشود و حکمت افضل اعلی و دانه مختم است بر بارزده اسخوان و حکمت کزیز است اسخوان است و دوزن ان بر او خاند میشود
و اما جزده بر قسم است اسخوانهای است و سینه است که است چهار اسخوان اسخوانهای است است و سینه نیز است چهار اسخوان است که بر سر دوازده اسخوان
و اما اطراف و قسم است و در طبیعت اسخوانها و در مغز اسخوانها و در مغز اسخوانها و در مغز اسخوانها و در مغز اسخوانها و در مغز اسخوانها و در مغز اسخوانها
در این مختم میشود با صلاح که هر یک از آنها مشتمل بر چهار اسخوان و شماره ایشان تحت هر یک از آنها سه اسخوان است که ایام که دو اسخوان است
و اما در طرف سفا اول مختم میشود بر آن که یک اسخوان است و اما باقی که سه اسخوان است و اما باقی که سه اسخوان است و اما باقی که سه اسخوان است
گفت چست ای کزیز از اصل رکها جزده کزیز گفت اصل جوف و قیاس است که رکها از خدا شوند و کزیز گفت ای کزیز که سینه و شصت است که در بدن است طیب
گفت در کجا کزیز گفت خدا تبارک زبان را از همان قرار داده و دو چشم در جوف است و دو سینه یعنی از برای اسفاس شدن است و دو دست
بازو و بال باشد و در کزیز را در کزیز آفریده و خنده را در طحال آفریده و صده که جای خوانه است و قلب استون است که قلب نکوشد و در بدن یکوشد
و اگر قلب سده شود در بدن فاسد شود طبیعت از علل است و دلالت ظاهر که با باطن بی نیزه را جزده کزیز گفت اگر طبیعت کزیز باشد کالت
بدن نظر کند و از چشمتن رکاست بجزارت و سورت در بودت در طبیعت بی برود که همیشه که در نفس برضای طبیعتی باشد مثل ندی چشمتن که
دلالت برمان دارد طبیعت چست است ای کزیز چون قصه به بخار رسید با داد شد و شهر زاد لیس

گفت ای یک جوینت کزیز چون علل طبری مرگ را بیان کرد طبیعت کزیز باطنی است
چون کزیز از یک اسخوان با جزده کزیز گفت ای کزیز که سینه و شصت است که در بدن است طیب

کدامت نیز گفت بی بردن مرض از علامات باطنی در شش جزا است اول اغماست و دوم از آن جزا است که از بدن بسوزان شود و سیم از وضع جاریم
از کمان شخص هم از دم ششم اینها مرض طبیب گفت مرا خبر ده که اگر کدام خوردنی از تبت جسد نیز گفت از تبت اخل طعام دوم خوردن مسری که چنانچه
را ادخال است هر گس نخواهد که باقیه باغ صبح زود مان خورد و شاربیب بندازد و باز نان کز صبح که دهنده و جیامت کز تکز و شک زار کتشت گن
یک بخش از برای خوردن دیگر از برای نوشیدن و یکی از برای شستن کشتن از برای انگور و آدی بدهد و صحبت و اگر بن آهسته راه زود برای
بن شود عند زهت از آنکه خدا تعالی فرموده است و لا تفرغ من الاطعمه و شاربیب که جیامت است هر گس که گفت از زدی کز
و تخی دهن و سبعت بخی شاعه میشود و خداوند صحراریم از تبت خورد و سه سبام و برغان و فرود هم آورد و زیادتی طمیش است طبیب گفت جیامت
سودا که است کز تبت از سودا است که با ب دو سوخته زیاد داند و انوه بهر سبب کفت جیامت ای کز نیز را خبر ده که کدام وقت دارد خوردن
سودمند تر است کز تبت و تخی که در حیان سبب شود و در دهان و خوشها بدیدانه طبیب گفت از خبره از آنکه آب از کدام طرف باید خورد کز تبت
اگر کسان از طرف نازه آب خورد و کوار است از آنکه از حیزان طرف آب خورد و طبیب گفت بعد از طعام آب خور باید خورد و با سخی صبر کند که سبب
کفشت هر که خواهد که شدت بند در سبب بایش یا از خوردن آب باز بعد طعام یا پیش ساعی در یک آرد طبیب گفت مرا خبر ده از
طعامی که سبب بیماری شود کز تبت گفت آن طعامی است که پس از کسکی خورد شود که سبب فرموده که سده غانه مرض است اصل هر مرض از
از کت است یعنی پس از خوردن چون قته بد بخار رسیده باشد و در شهر زاد است کت است

کشتن آب و جیامت
کفت ای کت جیامت کز تبت سبب سبب است در کت که با سبب کز تبت
در کت با سبب سبب کز تبت که سبب فرموده که کت با سبب کت است که بدن در کت کند و شش را با سبب کت است اگر با کدام یک سبب کت
کر با که آب او سبب و نقضای او وسیع و بیوای او تیکو سبب طبیب گفت مرا خبر ده که از طعامها کدام یک سبب کت است کز تبت طعامی که در از آن ساکت
و بهترین خوردنها تر است که سبب فرموده است از طعامهای که چون سبب عااست سبب بن نان دیگر طبیب گفت که ام نان جویش سبب کت است
سبب فرموده که بهترین نان خوردنها کت است طبیب گفت کدام کت است کت است کت است که کت است کت است که کت است کت است که کت است
فرموده که سبب باید خورد و طبیب گفت در کت کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است
کتاب باید خورد و از پی جع آب خوردن مضر است همچنین بعد از طعام طبیب گفت مرا خبر ده که سبب کت است در سبب کت است کت است کت است
قرآن دارد است از برای خواندن است خدا تعالی فرموده است سبب کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است
یعنی کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است
و اما سودانی که در شرب است است که شرب با معارف کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است
در کت را ماری کند و مراض مفاصل را بر بدن بود جسم را از خطاط فاسده پاک گرداند و از طریق فرغ نماید و تقویت طبع نیز از دستا که حکم کند
دکتر را وقت دهد و سه یا کت است در روی رسوخ کند و ماض از فضلات پاک گرداند و پس بر ماض شود و جوانی نگاه دارد اگر خدا تعالی او را
عوام نگیرد در روی زمین بسج حر نام مقام از انوه طبیب گفت از شرب با کدام یک سبب کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است
سبب کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است
هر گس که قصد جیامت کند در بنده آناه خوبست بی در روز که ابر و باد و باران نباشد و روز هفتم از برای جیامت بهترین روز است قرآن
قته بد بخار رسیده باشد و در شهر زاد است کت است

کشتن آب و جیامت

کفت ای کت جیامت کز تبت سبب سبب است در کت که با سبب کز تبت
در کت با سبب سبب کز تبت که سبب فرموده که کت با سبب کت است که بدن در کت کند و شش را با سبب کت است اگر با کدام یک سبب کت
کر با که آب او سبب و نقضای او وسیع و بیوای او تیکو سبب طبیب گفت مرا خبر ده که از طعامها کدام یک سبب کت است کز تبت طعامی که در از آن ساکت
و بهترین خوردنها تر است که سبب فرموده است از طعامهای که چون سبب عااست سبب بن نان دیگر طبیب گفت که ام نان جویش سبب کت است
سبب فرموده که بهترین نان خوردنها کت است طبیب گفت کدام کت است کت است کت است که کت است کت است که کت است کت است که کت است
فرموده که سبب باید خورد و طبیب گفت در کت کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است
کتاب باید خورد و از پی جع آب خوردن مضر است همچنین بعد از طعام طبیب گفت مرا خبر ده که سبب کت است در سبب کت است کت است کت است
قرآن دارد است از برای خواندن است خدا تعالی فرموده است سبب کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است
یعنی کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است
و اما سودانی که در شرب است است که شرب با معارف کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است
در کت را ماری کند و مراض مفاصل را بر بدن بود جسم را از خطاط فاسده پاک گرداند و از طریق فرغ نماید و تقویت طبع نیز از دستا که حکم کند
دکتر را وقت دهد و سه یا کت است در روی رسوخ کند و ماض از فضلات پاک گرداند و پس بر ماض شود و جوانی نگاه دارد اگر خدا تعالی او را
عوام نگیرد در روی زمین بسج حر نام مقام از انوه طبیب گفت از شرب با کدام یک سبب کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است
سبب کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است کت است
هر گس که قصد جیامت کند در بنده آناه خوبست بی در روز که ابر و باد و باران نباشد و روز هفتم از برای جیامت بهترین روز است قرآن
قته بد بخار رسیده باشد و در شهر زاد است کت است

بر کت

معدنی شود پاره نذاعا فاسد گردد و هر که چهار پایان و دو کمان بسیار شود و در دنیا مالکیت بسیار شود و کندم کران گردد و سایر جویان
که در هر دو برق بسیار چه آید و عمل ایزان شود و کمان و چینه و خرما فراوان شود و آنچه علم می گفت مرا از روز نخست خبره که گفت خداوند
از قدر مشتری است و او دلالت دارد بر آنکه در اقبال و زبیران عدالت کنند و قصه و تفراد اهل دین را حالی میگویند و بسوه و جویب
فراوان گردد و کمان و عمل و فیه و انکور از زان شود و آنچه علم می گفت مرا از روز بعد خبره که گفت خداوند از روز زهره است و او دلالت
کند که در نهالی دروغ و بهتان بسیار گویند و فصل خریف میگویند و در بلاد از زلف بدید آید و فساد در بدو آشکار شود و بزرگان و کسبه
و عمل کران شود و انکور و خزنه فاسد گردد و آنچه علم می گفت مرا از روز شنبه خبره که گفت خداوند از روز زهره است و او دلالت کند و آنچه علم
و بسیاری را در نهالی می آید بسیار مهر و اهل مصر و ساسان از جو سلطان مضطرب شوند و برکت و ذراعت کم گردد و جویت فاسد شود پس
از آن نغمه تریزانه است که گفت ای نغمه من از تو یک کسبه بازمی آید که جواب کنونی حاتم ترا بگویم می گفت سوال کن کنیزک گفت
عای رحمتی است می گفت در آسمان هفت کزک گفت مشری در نمی است می گفت در آسمان ششم کزک گفت می گفت در آسمان
پنج کزک گفت آفتاب گفت در آسمان چهارم گفت زهره گفت در آسمان سوم گفت عطارد گفت در آسمان دوم گفت کزک گفت
مزدکی است می گفت در آسمان اول کزک گفت هفت است یک گفت دیگر بقا می کند می گفت سوال کن کنیزک گفت مرا از شفا و کمان خبره
که بجز قسم منقسم میشود میساکت شد و جواب گفت کزک گفت جامه بر کن می جامه بر کند آنگاه طبعه بجزک گفت سسلیت بیان کن کزک گفت
اینها اهل طبعه است که کمان که جزانه جزئی با آسمان دنیا متعلق است که زمین را روشن کنند و جزئی شباطین انداخته شود که خدا متعلق
گفته است لغد زنی است و الله دنیا بصاح و در جوا جن و لاشیا طین و غیره هم با متعلق است که دریا و ایزد در دنیا است و روشن کند می گفت
یک مثلت دیگر باقی ماند اگر جواب گوید من در ایامی او از آن کزک گفت کزک گفت کزک گفت کزک گفت کزک گفت کزک گفت کزک گفت کزک گفت

چون چهار صد پنج چهارم

اشس آفریده و طبیعت او گرم و خشک است و از نوبت خاک را آفریده که طبیعت او سرد و خشک است از برودت آب آفریده که طبیعت او سرد
و تر است و از لطوبت هوای آفریده و طبیعت او گرم و تر است پس از آن خدا ایشاله دوازده برج آفریده حمل و جوزا و سرطان و اسد
سبله میزان عقوبت و مس عیدی لوحت و آن بر چهار طبیعت دارند سه برج از آنها نار است و سه برج خاک و سه برج باوی سه برج آبی حمل و جوزا
و اسد آفتاب هستند و از سبله و جدی خاک اند جوزا و میزان و دولوادی سرطان عقوبت است آبی آنگاه پنج برج هستند در برابر کزک نیست
و باو گفت از روز اجزده کزک گفت در نام ساعتی روز و شب است و غیره فرموده که در هر اوشام مبدی در سبک و در نام خدمت و ساعت
بزد شام کزک گفت ان الساعه آینه لاریب بیاد زمین را بنا بد شام داد گفت آبی است از آبهای خدا ایشاله چنانچه در قرآن مجید خبر نموده
مناطق کم و دنیا بندگان و دنیا بخوبی ماره آفری حکم گفت ای کنیزک مرا خبر ده از پنج چیز که بخوردند و بوشیدند و از نبت بر باد و در شام کزک گفت
گفت آدم و ششون و ما و صالح و ذریه اسمعیل و زنده که او را ابو بکر در ظاهر بود حکم گفت مرا از پنج چیز که در بهشت اند و در دنیا نیستند
و در از جهان و در از ملک کزک گفت کزک گفت کزک گفت کزک گفت کزک گفت کزک گفت کزک گفت کزک گفت کزک گفت کزک گفت کزک گفت
و در در زمین بود و در آستان کزک گفت او سبلان بود که بر سبط خود نماز کرد و او بر پشت باد روان بود حکم گفت مرا خبر ده از کزک
و طبعه صبیحی آورد آنگاه بگیری نگاه کرد کزک بر او حرام بود چون وقت ظهر در آمد کزک او را احلال شد و هنگام عصر همان کزک او را حرام کرد چون
مغرب در آمد کزک بر او احلال شد باز چون عشا گشت همان کزک بر او حرام شد و هنگام صبح کزک بر او احلال گشت کزک گفت ای حکیم آن مرد است
که هنگام صبح بگیری دیگری نگاه کرد و کزک بر او حرام بود چون هنگام ظهر کزک بر او حرام شد کزک بر او احلال شد هنگام عصر کزک بر او حرام کرد کزک
بر او حرام شد وقت نوساد را از روی کزک بر او احلال شد هنگام عشا او را احلال گشت بر او حرام گشت و هنگام صبح با آن کزک بر او حرام
کرد کزک از برای او احلال شد حکم گفت مرا خبر ده از چیزی که با صاحب خود راه رفت کزک گفت آن ماهی است که پوستش آفرود برده بود حکم گفت
مرا از آن سبز زمین جزوه که آفتاب بر او بخار رسانده و دیگر با قامت نماهد با بدت گفت آن دریا است که چون موسی معصای خود بر زد
در بافتن شد آفتاب بر او بخار رسانده و دیگر با قامت آفتاب بر بافتن خود نماهد با بدت گفت آن دریا است که چون موسی معصای خود بر زد

چون چهار صد و پنج پنجم

گفت ای حکم جویت فیلسوف حکم پس از آن کزک گفت مرا خبر ده از خشتین
بدوی بن کشته شد کزک گفت و امن با وجود که از ششم ساره بر زمین
شد و در جاست شد حکم گفت مرا خبر ده از چیزی که نفس دارد و لیکن روح ندارد کزک گفت و الصبح اذا انقش حکم گفت از کبوتری که اجزده
که آنها بریده پاره بفرز درخت و پاره پای درخت بر آمد نگاه کبوترانی که بر فراز درخت بودند با کبوتران پای درخت گفتند که اگر یکی
از شما پیش ما آید شماقت ما خواهید بود و اگر یکی از ما نزد شما آید در عدد ما را بر خواهید بود کزک گفت کبوتران دوازده بوده اند
کبوتران فراز درخت پنج کبوتر پای درخت ششند اگر یکی از کبوتران بالا میروند کبوتران فراز درخت دو بار میبندند و اگر یکی از
می آمد هر دو یکسان بودند پس حکم جابره خوشین بخند از مجلس بگریخت اما سخن گفتن کزک با نظام بدینگونه است که کزک پس از کزک حکم

روی کاغذ آن کرده گفت که نام کنه سواد هر علم و فن سخن گوشت نظام بر جو هسته موسی او با دو باه و گوشت مرا چون دیگران کمان کن کنیز گفت علی را چنین شد
که تو منقلب هستی از آنکه تو خود نمی کردی و خدا بی شایسته مرا نصرت خواهد داد تا جا بد از آنکه اگر کسی بگویند موسی که از برای تو جا بد بگری در صلاح تو در آن بود نظام
گفت سید افسوس بر تو غلبه کنم و ترا رسوا می خاص عام سازم کنیز با و گفت کفار سوگند آید کن نظام گفت مرا از آن بیخ جز جزوه که خدا هست از آن فریدن خلق بود
است کنیز گفت است خاک و نور و ظلمت نظام گفت مرا خبر ده از چیزی که خدا او را بدست قدرت خود آفرید کنیز گفت خوش و در جنت طوبی بدست است
که بسیار خدا بی شایسته بدست قدرت خود آفرید و سایر مخلوقات را فرمود بدید آید بدید آمدند نظام گفت مرا خبر ده از چیزی که آفرید او چیست نظام او را
کنیز گفت و عسای موسی است که چون او را بدست با دانی خدا بی شایسته از او باشد نظام گفت مرا از قول خدا بی شایسته دل به فنا ما رب افری خبر ده کنیز گفت
موسی او را در زمین بیگانه داشت و آن عصا شکوفه و نر می داد و از کوه سایه می انداخت اگر موسی در میان او را سوار می شد و آن عصا شکوفه از این تمام خواب موسی
بدست میکرد نظام گفت مرا خبر ده از چیزی که او مردی به چه آمده و از روی که از آن بدید آمده کنیز گفت حوا از قوم و موسی از بیم بدید کشید از نظام گفت مرا خبر ده
که کشاده چیست نسبت که نام است کنیز گفت ای نظام کشاده تشنه و سینه و صفا است نظام گفت مرا خبر ده که خدا بی شایسته با موسی چه کرد کنیز گفت از سینه
روایت شده که خدا بی شایسته با موسی هزار بار پانصد و پانزده کلمه سخن فرمود نظام گفت مرا از آن چهارده چیز که با خدا بی شایسته سخن کرده و خبر ده کنیز گفت
و هفت زمین بود که گفتند اینها طافین چون قصه به پی رسید با ما او شد و شهر زو را بدید کنیز گفت

چون جهان صدای شکر می آید

گفت ابلیس جو بخت کنیز چون سسکت نظام جواب داد نظام گفت مرا از آدم و اول خلقت و خبر ده
کنیز گفت خدا بی شایسته آدم را از کل آفرید و کل از کل آفرید و کف از دریا و دریا از ظلمت و ظلمت از نور و نور از تاریکی تاریکی از صحنه صغیر است و صغیر از با
و با قوت از آن است از قدرت از آنکه خدا بی شایسته فرموده انما امره اذا اراد شیئا ان یقول لکن فیکون نظام گفت مرا از آنکه شاعر جزوه که گفته است
صفت آن شکل پستان کردار افاضه کرد و دراز رفت عمت است تا نشن آسمان را چنین بود انار کنیز گفت بیشتر است نظام گفت مرا
گفته شاعر جزوه که گفته است منور صفت اندودی کل حسار را کشن چه شب کردی و تاریک چون روزی که روشن می خندد خوبش
بروز بیم بر چهره می بندد مردش بر روزی که روشن سازی پاری نامش از آن هم زمان آمد که مشاهدت شود کسی مشاهدت خبر از آن
چه مردم موسی بن بند را ساخته بود و کل زوی او روشن بیان فدا بین کنیز گفت آینه است نظام گفت مرا از آن صفت صفت کس است
سبحان کور است بر دریا کدر نرعی کوسال و سینه پایی باشد در سفر در میان بچه چون بچه خشک لب به شدش هم پاک آنگاه که شد
لباسش تر کنیز گفت کشتی است نظام گفت مرا از مراد جزوه که او صفت و طول عرض آن به قدرت است کنیز گفت طول مراد سه هزار سال
و پهن است هزار فرود آید و هزار بالا میرود و هزار است و او از شمشیر برنده تر است و از نو با بر کنیز چون قصه به پی رسید با ما او شد
و شهر را و لب از پستان فرود است

چون جهان صدای شکر می آید

باز گفت نظام با و گفت بفرما محمد صبر چند
ابوبکر نخستین کسی بود که اسلام قبول کرد و کنیز گفت ای نظام گفت علام پیش از ابوبکر مسلمان نبود کنیز گفت علی ۱۲ روز پیش از ابوبکر
و هفت سال بود خدا بی شایسته در جزوه سال به ایت با و عطا فرمود هرگز نیست نرسیده نظام گفت مرا خبر ده که علی ۱۲ فصل است با عیاس
نظام گفت است که محمد من از این سسلا کرد و کید بود که اگر او بود که از عیاش فصل است در نزد خلیفه معذور نخواهد بود و لیکن کنیز گفت
سید بزرگ است کاهی سبج و کاهی زرد و می شد پس از آن سر بالا کرد و گفت مرا از دو مرد فاضل کامل سسوال میکنی که هر یک از ایشان
فضیلت است تو بگوی همان مناظره که داشتیم باز کرد چون خلیفه امین از کنیز گفت لبند از زمین رخت شد و گفت حفت ای کنیز پس
از آن هنگام بر اسم نظام با کنیز گفت مرا از گفت شاعر جزوه که گفته است صفت آنار که بر سینه خشمش کز دست جزوان بگر آهیم
نور او سر است کنیز گفت نزه است نظام گفت از عمل شستن تر صفت و از شمشیر برنده تر کدام است و از زهر کشنده تر چیست و از دست
ساعت که ام است و لذت سرد صفت و خوشترین روزی که ام است و شادی بجهت صفت و حقی که خداوند باطل او را نشود و او را نشود
که است و زندان دل صفت و شادی قلب کدام است و کید نفس صفت و مرکب در زنده که در روی که دارد و کدام است و شک که بر او کشنده
شود و صفت و جانوری که در آبی تشنه و در خواب با منزل کرد و با او میزد و سخن شود و از صفت با نور در او آفریده شده کدام است
کنیز گفت جابر با کنیز نامن اینها از بر تو غیب کن خلیفه گفت تو غیب کن داد جابر بر کنیز گفت شترین زار عمل محبت فرزندان شهرت
و برنده تر از شمشیر زبان کشنده تر از زهر جسم به خوابان و لذت ساعت جمیع زنان و شادی سرد روز کشیدن زبان و خوشترین روز
روز است که در پیع و شری شودی بمرسد و شادی بگفته خود کس است و حقی که خداوند باطل او را نشود و او را نشود و زندان قلب سپهر
تا ابل است و شادی دل زنی است که طاعت شوهر نکند و کید نفس ملوک با فریاست و مرکب در زنده که فقر است و دردی که دارد و ندارد
خلق است و نیک که بر او کشنده میشود و خوشتر تا ابل است و جانوری که به آبادی منزل بگردد و بخوابد با شمشیر و آفرید و سخن دارد و در او از
جانور آفریده شده است آن طبع است که سر او مانند سر سب و کردن او چون کردن گاو و در او را مانند بر کوهی بای او چون پای شتر و دم او
چون دم در و شکم او چون شکم حضرت و شاخ او چون شاخ غزال است خلیفه هر دو از تشنه از دلش و خدا افت او و شکست اندر اند و به
نظام گفت جابر بر کن در حال نظام برخواست گفت ای حاضران گواه باشید که این کنیز از من و از همه کس انان است این بخت و جابر جزو

کنیز

برگردد و کثیرت کثیران جاب و راکضه ای از او بجاورد که در آن غلبه جامد بکرا برای این هم نظام عطا کرد و بکبر گفت ای ترود از آن
 که در آن کرده بودی یکسب بیزمانی باشد که در شطرنج است پس غلبه بجاورد و در آن علم شطرنج و گفته از آن بجزود چون اینان حاضرند نه شطرنجی
 با کثیرت نشینند و هر روز بعد از شطرنجی همه بکنند و کثیرت بر سره بود داشت چهره شطرنجی همه چینه عرفت نداده بود که خلوب گشته شاه خود را
 داشت و دید چون قصه در آنجا رسید با در او شد و شهنشاه اول لب از او اسنان فرو بست

گفت ای ملک جو انجوت کثیرت چون با معصوم شطرنجی در بر این برین از ششید بازی شغول
 شد بر سر کس که در شطرنجی حرکت در راه کثیرت از خود را با فخر میگرد تا اینکه شطرنجی با در آنگاه گفت قصه در این بود که ترا بطرح چند از من تا پیش جان
 آنکه که بازی میستانی زنی این با در نده فرزند من تا بازی تو با هم چون دو بار در هر دو فرد و چند از شطرنجی با خود گفت ای در شطرنجی بازی کنم و که در آن کثیرت
 هر دو نفر را چه کرد و در هر دو حرکت بود بازی میگرد تا اینکه است شد چون این حد اقل را از کثیرت بدیدم هم شش شد و کثیرت خود بدیدم و ما و گفت
 ای معصوم من این بازی با تو که با اینم که فرزند من در خود و چینه است میسره از داده اگر تو مرا غلبه کنی جا جایی مرا گیرد اگر من ترا غلبه کنم جا جایی ترا
 معصوم گفت ای کثیرت در این بازی با من چه شش از آن در این چند از کثیرت فرزند من را از اسب و از او داشته و معصوم گفت هر دو در این معصوم صره بر انداخته



ای کثیرت

و با خود بگفت این کاری که او کرده و فرزند فرخ و سب را بر دشت البر و جره خواهم شد هنوز هر چه خدا نمانده بودند که کبیر که پدش را فرزند کرده و در
رخ و پدش را این ساعت در بازی غم و ششم شاه شد پس از آن معلوم گشت جا به کن معلوم گشت جا به کن و از کندن شلوار در کندن که خدا ترا با دست
نیگردد و معلوم گویند با و که تا او در خلقت بعد او باشد هرگز نه بطرح بنام از آن جا به بر کند و بجزنگ داد و بگفتند ده از مجلس چون رفت آنجا
استاد نزد پس آمد کبیر با و گفت اگر امروز بنویسد که من چه خواهم داد استاد گفت به جا به و با مطرز نظر از نای زدن دود یا نه محل و هزار بار
وله اگر من ترا غلبه کنم از تو چیزی نخواهم گرفت اگر از برای من چیزی نویسی من مغلوب شده غلام کبیر گشت آری شد و همین است پس بازی مشغول
شدند لفظ از گشت که استاد نزد عارفان در بازی فرات و گفت بخت غلبه نمودند مانند این کبیر بر آورد در همه بلاد یافت نشود پس از آن غلبه
خداوندان آلات طرب را بخواست چون حاضر آمدند غلبه بکبیر گشت اگر آلات طرب است اینست چیزی باز تا کبیر گشت آری پس غلبه به
آوردن خود بفرموده میانه از طرب سرخ با آوردند کبیر بمان بگشود و جودی بدیاد آورد که بر او نشاند نموده رنگ می آید از رنگت
نگت بکس منباید که در پس خود بکار گرفت جان زده که بچلیان بنام اندر شدند و کبیر که این دو وقت میخواند که در آن نطق خوان بگردد
بنواختی همچو نطق خیرت هم کند احی شستی چون بخت او در بخت او نماند هم کرد بیکه چون بخت تو خشتی بنواختی غلبه را طرب می آید
گفت بارگ الله بگفت ای خدا ترا جود داد و بسیار در حال کبیر که بخت من است که مرا بخواد خود را کبیر غلبه او را بخواد آورد نمود و بجز از دیار
دیار حاضر آوردند و بکبیر گشت هم خواهی آری من تا کن کبیر گشت نمای من است که مرا بخواد خود را کبیر غلبه او را بخواد آورد نمود و بجز از دیار

کتاب صلیح

کبیر که عطا فرمود و خواهر او را مغرب قدمی تو بخت چون نصیب نیار رسید با او شد و شهر زاد و کبیر گشت
گفت ای بخت جو بخت غلبه هر دو اگر کشید بجز از دیار بکبیر گشت عطا فرمود و خواهر او را از زبان خود خواهر
داد و در هر راه از برای او هزار دیار مرسوم کرد و شهر زاد چون نصیب نیار رسید بخت ای بخت تو فضاحت این کبیر اگر بیستی و در وقت غلبه هر
او کشید را نظر کن که چگونه چندان مال بخواه کبیر گشت عطا فرمود و با کبیر گشت از من تا کن چون کبیر نتواند کرد نمای کبیر که اشجای آورد او را اشجای
او باز پس او در هزار دیار از برای خود کبیر گشت عطا فرمود و خواهر او را بنده می بگردند چنین گرم بر لبها سببان در کجا یافت شود خدا اینها عطا
و همان گرم را با مردم و ای ملک جو بخت از جود احسان است که یک از ملک چنین مدعی قصد کرد که با ارباب دولت سوار شود و از برای
مردان بهترین دیوارهای خود را بکار سازد پس امر او بر زبان دولت را بنده آوردن رطوبت بفرمود و حار زمان جا را فرمود که بهترین جا که کبیر
زینت ملک باشد حاضر آورد و پس آنکه در میان خیل موصوفه معروف بود بخواست انگاه بهترین جا به با تو شد و بکبیر گشت و با هم
با نوه سبزه رفت و بگفت و بگفت خود افتخار بکبیر پس ای بخت تو او با به دست رحمت او بناد و با و که عجب مدافع او به مید گشت
باله و با خود میگفت که امر کند در جهان اندر کسی نماند من نیست و زین با بخت و جلال که از بخت است انقض ملک بکبیر و عجب همرفت از بزرگ
و بخت در غایت بکبیر بوی کسی نگاه بکبیر که نگاه مردی که جا به کند در بدو است حاضر گشت در برابر ملک است و اسلام و او بگفت
جو بخت در حال از ده کام سبب بگفت بگفت بگفت است بردار که بمانی که دست بجام سب که بناد و افزود گشت مرا تو خواهی است
کبیر گشت هر کن تا از سب زد و آتم انگاه حاجت خود را بگو افزود گشت بخت من مخفی است و او را نخواهم گفت که بکبیر گشت تو بگفت کوشش پیش
شخص بگفت من ملک الموت را اکنون بخواهم که شروع ترا قبض کنم بگفت مرا چندان غلبت که تا بجا خود با ز کردم و فرزند آن و پسر آن خود
رواح کنم ملک الموت بخت جهات نویسی خانه خود باز نخواهی گشت و فرزند آن و پسر آن خود بکبیر گشت ای بکبیر که ترا جود بمان رسید پس ملک الموت
روح کبیر قبض کرد و ملک از پشت سب مرده معاد و ملک الموت ترا بجا که دست برد بکبیر بکبیر رسید و او را سلام داد و او را سلام کرد ملک الموت بگفت ای
صالح مرا تو حاجتی هست مخفی افزود صالح بگفت حاجت خود من بگو ملک الموت گفت من ملک الموت زرد بکبیر گشت از من بر تو و خدا را که تو آدمی که من شکار
تو کشیدم و شایق لغای تو بودم ملک الموت گفت اگر ترا مشغول باشد او را نام کن افزود گشت زین تر از این مشغول اندم که خلافت برورد کار کنم پس
ملک الموت گفت چگونه روح ترا قبض کنم افزود بکبیر گشت مرا صفت چه تا وضو بکرم و نماز کنم چون سجده روم روح مرا در حالت سجده قبض کن ملک الموت
گفت زبانی پروردگار من است که ترا پروردی کنم پس افزود بر بخت و ضرورت و باز کرد چون سجده رفت ملک الموت روح او را قبض کرد و بجان
رحمت و مغفرت رسانید و نیز بگفت کرده اند که یکی از ملک ال فرادان در روز کسب شمار است و از بهر آنکه خدا نماند در دنیا خلق کرده است جمع آورده
بود که بدنت در فانیست زنده گانی کند و ضرر نکند بنا کرد و از برای انقض و در حکم تن اساحت خداوند در با آن بد برای انقض بگشت از روی از روز
عنا خان را فرمود که طهای بکبیر حاضر کنند انگاه چشم و قدم و پویان خود را جمع آورد که در دو اطعام خورد و خود بگشت ملک بگشت و بگفت ای بخت
کرده با خویشین بخت ای نفس شوم من همه دنیا از برای تو کرده ام دم اکنون ازین نعمتهای گوارا که در تمام عمر بهر کامل مردار چون نصیب به جا رسید با
شد و شهر زاد است که بستان فرود است

کتاب صلیح

شده بود که مردی کلان قدر در آنجا که جا بگردد
پس در ضرر را بگفت بگفت به بستان که تو بگفتی قدر از من دور زده عیان نوی هر چه شد و بگفت بگفته بودم در با او گشتند و ای بر تو این بکار است
مهر کن تا ملک طعام خورد و از پس آن که بگفت ترا تو از بستان از عیان گشت بگفت ترا از من آید ما با او سخن است عیان با گشتند و در سوختن
که کبیر بپزد آن امر بگفت افزود با بستان گشت که بیام مرا تا بکبیر رسانید عیان نویسی که آمدند و بیام کند اندک بگفت با بستان گشت که مرا آوردند

انگاه آنروز در ساختن راز نخستین کوبید غلامان با چوبت اسلحه بسوی او بر چوینند و قصد محاربت او کردند آنروز بانگ رهبران زد گفت همه بسایه
 خوشین بنشینید که من ملک الموت غلامان هر کس اندر شده و غفلان رفت دانه ایشان بر زبده ملک الموت ایشان گفت ملک را بگویند که بفرستند
 تو آنم من غلامان چون این جز را بگفت رسانیدند ملک با ایشان گفت گفت که کوزا بگویند که دیگری را عوض من بگرد ملک الموت گفت من عوض من بگرد
 در هر هنگام آهی بر کشید و بگریست و گفت لعنت خدا بر مال باو که مرا مغرور کرد و از بر سنبل برورد کار باز داشت مکان من این بود که او مرا سودی آید
 بگشاید در آن هنگام با دل خدا بستاند مال زبان کشود با او گفت بچسب مرا فخر من یعنی طینت را از نفس من که خدا من و زرا از خاک آفرید و مرا در گفت
 تو بنهاده که نواز من با تو خود تو شکر گویی مرا بفرموده ساکنین تصدق دهی و سپه و دل با کنی تا در آخرت بار تو بشم و لکن تو ترا جمع آوردی و تو ترا
 بنادای و در هر آبی نفسم خف کردی و شکر برورد کار بجا نیارودی اکنون بر این پستان خود بگذرانی پس کن من صحبت که مرا اینست تمام بسوی ملک
 ملک الموت در حالتی روح ملک قبض کرد که او نواز سبزه بر میزد و گفتم است که خود دانی بخورد ملک در حال از تخت برده نهاد و خود استدار فرمود و چینی نواز
 فرجوا با او تو از خانه ما ناهم مسنون و از حلقه حکمتها نیست که کجا با حشمت از طوک بی اسپر ایل موزی بر تخت ملک نشسته قدم در راهی که در قصر
 در آمد که صورت همه دولت عجبی است ملک از آمدن او آزرده شد و از بهت او بر اس کرد بسوی او در حوشت باو گفت ای مرد تو کیستی که با حشمت
 من گانه در آمدی آنروز گفت ترا خداوند عالم جواز داده حاجی منع نموده که در من در رفتن نزد ملک حاجت با حشمت ندارم از نسبت مسالمتی تو که از
 لشکر ایشان ترسم من بر هم زنده لذات در اینستند و جماعت چشم ملک چون اینی بنشیند لکن بر اندامش اندا و خود گشت گفت که ملک الموت
 گفت آری گفت ترا بجز سوگن میدهم بگردم مرا بگفته تا از کتبان خود استنار کنم و از پروردگار خود سعادت جویم و مال که در خزانه دارم نوزمان
 و خداوندان در گفتم که مرا طاعت حساب بجز غدا نیست گفت جهات بهیات این آرزو محال است چون قصه به نماز رسید با ما و شده شهر زاد است از
 داستان فرودست

تشیان و تکیا لیل
چون چهار صد شصت برسد

چگونه من زانوقت دم
 مهند ده ملک الموت گفت را ایام زندگانه که گشته اند برای تو خوشی یافته نامه ملک گفت مرا چون بگذراند از تو من که خواهد نمود خشم بود عمل تو ملک
 گفت ترا عیانیت ملک گفت چون چنین ترا جای در روزی است پس از آن روح ملک را قبض کرد و ملک بخت زمین افتاد فریاد و ناله از اهل ملک شنید
 و از جمله کلمات است که اسکندر در آن فریاد در پاره از سوزنای خود بجهت بگشت که ایشان از دنیا جری نه گشته و بر در خانه خویشین فریاد تو
 و هر روز چند بار بسوی آن فریاد میگردند و با جازوب میگردند و بیادوت می نشینند و این را از اطامی چون که نبود اسکندر کس نزد ایشان فرستاد و
 بزرگ اینها از آنچه است از زمان نبرد و گفت ترا اسکندر حاجتی نیست اسکندر خود بسوی ایشان رفت و بزرگ ایشان گفت این فریاد خانه خویشین
 از هر چه گنده ای گفت بسبب اینکه سوخته با آنها نظر کنیم و در کجا اینجا فر آورده آخر ترا از انوشیروان کیم تا حسب بنا از دل برود و از عبادت پروردگار کار
 نشویم گفت چگونه بکنایه میسر بد گفت از آنکه ما انوشیروان کیم که سکهای خود را بر تو رجوانات گنیم اینگاه بزرگ ایشان دست به اسبوان گانه بر
 برده گشته پیش اسکندر گشت گفت ای اسکندر آیا میدانی که خداوندان بس که بود گفت و دانند آنروز گفت خداوندان بس که بود از طوک دنیا
 که بر حشمت قسم میگردد و صیغها ترا جو رسیده و اوقات خود را جمع کردن مال دنیا و فاسد کردن خداوندان و اوقافش فرمود او را در پیش جای او پیش
 دست دراز کرده گانه سرد بگردان و با اسکندر گفت ای خداوندان این سر را می شناسی اسکندر گفت و دانند گفت این یکی بود از طوک بسوی من
 که با حشمت محالست میگردد و با بل و بایت همراهی بنمود چون خداوندان او را قبض کرد او را در پیشت جای داد و در جوار او را بلند کرد و ایند بس اسکندر
 بر سر ذوالقرنین نهاد و گفت تو که ام بکت از این دو خواهی بود و ذوالقرنین سخت بگریست آنروز در انوشیروان گفت باو گفت اگر تو صیغین بر
 کنی و در ارت بر سوخارم و ترا شکر ملک کنم آنروز گفت مرا این جز با رغبتی نیست اسکندر باو گفت بسبب گفت اما که همه خلق بسبب مال ملک
 دشمنان تواند و بجهت گشتن من از این مال با من صد بفرزد و مرا کار جز غناقت نیست پس اسکندر چنین او را پرسید و اینها با گشت در عین
 چکات با نیست که ملک عادل انوشیروان بر روی اندوز با بسیاری شکار کرده و جان بتر که خادم انگاه انسانی خود را فرمود که ملک بگرداند از این
 انوشیروان کهن از دیکه دوران بخت در او ساکنین میاورند و لشکرستان ملک انظار و ولایت گشته و بسوی ملک باز آمدند و گشته که در گانه
 ملک حکایت خواب خوشی کهن بنا فیم انوشیروان از این سخن فرحان گشته شد و سر خود بجا آورد و گفت قصد من این بود که ولایت خود بچوینم
 بدانم که در جانی حکان خوابی هست تا آباد من کنم اکنون که در ملک حکانی در بران خانه کار ملک تمام است و احوال حکان در اسطلام چون قصه
 چینی رسید با ما و شد شهر زاد طایفه و پستان فرودست

تشیان و تکیا لیل
چون چهار صد شصت برسد

پیشین و لوگ پیش من راحت بر آبادی و بنا بود و ز اینک
 پیشتر کرد و دانا که میبندند بر چیزی که عالمان و حکیمان گفته اند صحیح است و حکیمان گفته اند درین بنه طوکست ملک از لشکران با جبار و لشکران
 با مال فراهم شود و مال با آبادی و ولایتا بدست آید و ولایتا با عدل و داد آید و شود ای ملک اگر طوک گشته در جرد و ستم با کسی گفت نه شکر و در حقیقت
 که سبب و خدم ایشان بر حشمت قسم کنند و از این رکنه حکمت مستقیم بر آید و ما غل که شود و نوزنه خانه با اندامگاه ملک از ملک خوش شوند که
 و از جمله کلمات است که در بی اسپر ایل فاضلی بود و زنی خود بسوی در برع اجمال داشت و زنی از اوقات فاضلی قصه زاریت مستقیم کس که در براد خود
 در قصاصت نشین خود نمود زن خود را باو سپرد و بر او فاضلی بر آن زن عین داشت چون فاضلی بر رفت بر او فاضلی بسوی آن زن با ما و در کجانش در سخن

از روزی که آمد و از در اندوی شکر بر بود من شهادت نمودم و بعد از آن فرزند محزون و اندوهناک بودم و این اسباب را بجهت آنم ای کجایان کجاست
چنانچه در میان نبوت جویم ای در گرا بنیاد از آن روح چون عمر که انبیاست جویم پس من بکشیدم روزی در آنجا بودم چون باها دشنه از در
با دبان گشتی بریدم و پیوسته بوج مرا بپزد و با درامه از آن گشتی بریدم این گشتی مرا بگشند و بگشتی بنیاد از آن نظر که در دم گشتی
در گشتی با هم گشتی این سبب است چگونه بدست آمده گشتند ما بعد از آن در هر طریقی که گشتی با بسا و ناگاه جانوری بزرگ شهری رسید
و آن طفل در پشت آن جانور بنشیند خود می نگردد پس این که در گشتی بگشتی چون من این سخن از ایشان شنیدم باخبر
خود باشان بدان که دم و شکر بر در کارهای او دردم و با خدا اینها همه کردم که هرگز از خانه دور نشوم و از خدمت او بگشتم پس از آن
من از خدا حسیع خواستم که اینک او را من حفظ نموده پس من دست جهان کردم و خواستم که چیزی با او بگشتم از آن با گشتی ای اطالی از من
شو که چگونه من خدمت فضل و کرم خدا بشان را بگویم و وقت از دست دیگران پس من از نزد او باز گشتم و این است همی خواندم بار بار از
فضل رحمت از دل جان محرم از زای خود کردان و از جمله کلمات است که مالک بن دینار گفته است که ساله در بصره خشک ساله شده و باران
نیاید و باران بجهت طلب باران برودن رفیقیم و از حاجت ندیم پس در روزی من و ابنت بنامه و بعضی بکار و عهده بر او اسب و اوتوبه سینه و حسب
پایرسی و جان من ای سنان و صفا غلام و صالح فرزند برودن رفیقیم و کوکان از او بسا بنامه برودن آمدند چون بجا رسیدیم طلب باران کرد
از حاجت ندیم تا اینکه بنی ندوز که نشد و مردمان باز گشتند من و ابنت بنامه باز بجهت ما ندیم چون تیره که شب جانور از در گشتی فلان
سبب خوشتر و دیار یک ساق و بزرگ شکم را دیدم که بسوی من میخاسته آمد و بر اینی از رفیقیم در بر دشت پس وضو بگشتم و دو رکعت نماز می آوردم
چون از نماز فارغ شدم سرشوی اسبان برداشتم و دهانی بخواند و مناجات کرد هنوز او را مناجات با تمام رسیدم بود که ای باران بباران
سیلاب بیارید هنوز از مصیبت بر شده تو دم که آب باران مانند برگ جمع آمد چون فقط بدینجا رسیدم باد آید و شهر خالی و کوهستان فرو
گشت ای یک جوی گشت مالک بن دینار گفته است که آن غلام که سیاه را هنوز دعا با تمام رسیدم که

نشانی شصت اول
چون صفا صد و پنجاه

با و کرم انعام کسرم کردی که با خدا گشتی بجهت دوستی که ترا با منست حال اینکه تو نمیدانی که او ترا دوست میدارد و با غلام گشت از من در سوگ
تو بگویش مشغول در آن وقت قدر ایستاده مرا بپوشید باید کرد و معرفت خود را مخصوص من گردانید خود را بپوشی بپوشی کار با من کردی که بجهت
که با من دشت من با و کرم بخواهر من اندک که تو گفت کن گفت من حکم و حاجت مالک را عرض است تو گفت شوام که در پیش او در روز از او بپوش
شدیم تا اینکه غلام گمانه فرود گشت در آن وقت شب از نیمه که است تا نیمه ذکر را در خانه بنده فرود گشت بر بودم چون باد آید و بنده در
از خانه بر آید با و کسرم که در نزد تو غلامی هست که با بفرود گشتی گفت آری در نزد من خدمت غلام من است که همه از برای فرود گشتی
دینار گفته است بنده فرود گشت تا یکصد بنده بگشت با بنم و بار و دوشینه را در آن میان ندیم پس با قصه برودن آمدن گردیم ناگاه و حیره خواهد که تو
راست خانه بنده فرود گشت بود جان غلام که را دیدم که سپاده من گشتم بجزای کعبه سوگند که این جان غلام است پس من شوی بنده فرود گشت
و کسرم که غلام من بفرود گشت با ابایی این غلام است نوم که سببها جز که سینه در روز با جز من و اندوه کاری ندارد من گشتم در هر حال او را
بجهت هم بنده فرود گشت او را بخواه چون او در آید بنده فرود گشت من گفت این غلام را بگو در خدمت او هر چه خواهد بود پس طاعت که همه چلهای او را قریل
مالک بن دینار گفته است من غلام را در دست نیار بگویم و با و کسرم نام تو چیست گفت نام من بنیوت من دست او را بگیرم و بسوی منزل خود
روان گشتم آنجا غلام روی من آورده گفت ایولای صغیر مرا از هر چه فرودی بخدا سوگند که من شایسته خدمت مخلوق نیستم من با و کسرم از آنجا
که خود خدمت ترا میای درم غلام من گفت این همه با در خدمت من گشتم تو تیار دوشینه که در مصیبت بودی غلام که گفت که فرود گشت من آگاه
شدی گفت من تو دم که دوست بگشتم تو از غرض کردم مالک بن دینار گفته است که او با من می آید تا اینکه مسجدی رسیدم غلام مسجد آمدند
و دو رکعت نماز کرد پس از آن گفت ای وستی در خانه من دورانی بود که مردم را با آن باز بجز کردی و فراد بر میان ایشان رسوا نمود
دیگر زنده که در شایسته بطلان خویش سوگند بجهت که بهین ساعت روح مرا بگشتم کن این بگشت مسجدی افشا و ساجی با شطرا بودم
بر دشت چون او را بگشتم با ندیم فریدم که بر گشت از روی پیوسته پس من دست و پای او را بگشتم و او را نظارم کردم دیدم که خدمت ساجی
او مسجدی بدل شده و روی او را تا به در می رسیدم من در کار او حیران سپاده بودم که جوانی از در در آمد و گفت ای سلام علیکم خدا سبب
را و شایسته در مصیبت بر او هم میون صبر و نگیان در این گفتن بگو و او را گفتن کن انعام و در آن بداد که هرگز نماند آن دو قطره بنده بودم پس
من او را غسل داده در آن دو قطره گفتن کردم و بجا گشتم پس درم اکنون بر انعام سیاه معروف و مشهور است و در نزد غیر او طلب باران میکنند و حاجت
خدا بجان بخواهند و در این معنی شاعران گفته اند بر در یکده رندان قدر باشند که سنانند و در بند همسر شایسته ای خشت زهر در
نارک نه گردون پای دست است که منصب صاحبی و از جمله کلمات است که در بنی سبب نیل بر روی بود که در بگشتم بر در کار سبب
و شقیه بر دورگه بنا گشته و محبت او از دل بدر کرده بود وزنی دشت که طاعت شوهر چه بیشتر وزن دشو پیوسته روزه بند گشته
و از لطف خود ما با وزن و سفره یافته و حجت او را صرف معیشت میکرد روزی از روز با او بدین و سفره بر دشت عبادت می نمود
برودن آنکه انهارا بفرود گشت در حال از خانه گشتم که دشت فلک خداوند از چشم بر روی او جانور آن فرود گشت روی و سکو شامل بود آن

خان بدو باشد چون او را شوهر غایب بود خانه خود را بنویسند با او گفت همچو اسم که با این در حقیقتی می خاور این روز من آمدی و در هر روز رفت و آنروز

کتابت حضرت زینب
چون چاه صدف بر آمد

آواز داد و با او گفت تا تو من بخواهم که از این باورن و سوره شری که آنروز از راه خود باز گردید چون تخته به بخار رسید با او شد و شوهر را لب
و اینان فرزندت را با او کرد و با او گفت با تو طالب طونت نمودم که از هر تو سنگی من رفت بود اینک من آمده و خانه طونت لطفاً حاضر هست خداوند
که کبرک رخت بگویم و بنویسم که طالب من بود و بیست و یک لایان انصاف کردم پس از آنکه آن بوده بسیار گفت
از شهرم خداست که سر بریندیش چنانکه شاکه جوید بر سر ایان خویش میزید که دل برست کمان ابرو داشت که از کس پس آنروز هر چه گو
که خوشتر از دست او بر انداخته است نگاه گفت ای پاک همچو اسم که در آن خانه در صفای حاجت کم و درستی را که بنویسم آنم آنروز بیستم این گفت این
خانه خانه است و در این خانه از او به نام آب خانه حیاست آنروز گفت خدا من نیست که در بندی با هم آن زن با خانه گفت اینرا بفرست
از هر خانه بنده تر پس کبریکان که طنه تر از همه جا بود با او در و طرغ آب بدود او خود باز گفت آنروز و صوفی که گفت نماز کرد و در بین
نظاره کرد که خود را بزینب اندازد و دید که زمین دور است بر سر اسب اند شد پس از آن در حجابان خداست که در حجابان کرد مردن را خوشتر همکار
انگاه گفت آقی و سبیدی می می اینجمن رسیده و حال من پوشیده و زبان حال او این ایامت می سرود ای بار خدای کرد کام من فضل
بر کسی پس ارم توفیق هم از آن خود دل جویم رضای تو بخارم سازد دل هر کسی تواند داد که چگونه دل تمام پس آنروز خود را از فراز منظره
خانه میزد چشم در حال خداست که بنویسند و بنویسند که او را بر سر بال خود بگردد و بسوی من فرود آورد چون آنروز در من فرار گرفت همه خداست که
بجای آورد و بدست می بسوی زن خویش باز آمد سبب بر آمدن او بر سر و از هر چیزی در وضعی که برده بود جو باشد آنروز با او باز گفت پس آن زن
آنروز گفت همه خدا را که من از تو باز دهم و گفت آنروز در ساحت پس از آن بیشتر گفت ای در ما را عادت این بود که هر شب شورش میکردیم
اگر مساجان است سینه که آتش بیرون می خواهند دهن که ما هر می نیست در دوزخ است ما هر روز بگویم که کشتیم پس از آن زن بر خواست
بریم به شور گفتند تا همسایگان خداوند که ایشان از خود در چیزی خداوند و این صفت بر خوانند که کار در وقت من آنکشت من خرم شود از با
گفت نیست من همی گویم آنرا در پیش خویش دارم از دست آنکشت خویش چون قصه به بخار رسید با او شد و شوهر را در آنکشت است

کتابت حضرت زینب
چون چاه صدف بر آمد

کفت ای یک جو بخت آن زن چون اینک که در آنکند با او خود بر خواست و شوهر که در آنکند و در هر یک روز
نگاه رفت از همسایگان با او عادت خواست که از شور نشین کرد ایشان او را عادت داد
چون زن بسیار به شور زد و یکدیگر داد که ایشان نامهای خود را در باب که اینک میبوسد زن شوهر گفت شنیدی که همسایه چه گفت آنروز گفت چنان
و به شور نظاره کن زن بر خواست بسوی شوهر با او دید که بر این نامهای سپید رگه است پس آن زن با شاکه لب که بان و سادان نزد شوهر
در آمد از آن بان بجز در آن آب بنوشیدند که شوهر از آن زن پس از آن بیشتر گفت با او خدا که خدا انصرع و نازاری کنیم شاید که دعوت
ما را اجابت کند و ما را از سنگی صیحت بر اندازد و از رخ و شفت خلاص کند عبادت شوق شوهر آن زن سخن او را بید رفت کند بیایه را بان
نامهای بزرگ بگویند و کار در وزن این گفت نگاه از سقف خانه باوقی میعاد وزن و شوهر شادمان گشته و عبادت الهی مشغول بودند
انگاه بخشند زن در خواب با او که پیشت و دخل شد و در آنجا شگفتا و کرسی با او بر رسید که خداوندان اینها گشته گشته این گفت از سوزان زن
که بسیار از حال است برسد که کرسی بر من که دم است یکا از کرسیها با او نمودند و گفتند کرسی شوهر تو نیست بسوی آن کرسی نظر کرد در بگیوی آن کرسی
به بر رسید که این سوراخ از هر جهت گشته و جای باوقیست که از سقف خانه برای شایسته پس زن از شصان کرسی شوهر از خواب کرد
و چون بیدار شد با شوهر خود گفت برود کار خود را بخوان که این با تو را بجای خود باز کرد و از آنکه دردی چند رخ کرسی بر من است
از اینک کرسی تو در نزد خدا و از آن فضایل گفت دهنده پس آنروز در کرسی در زن این گفت که باوقیست از سقف خانه بالا برید و بسوی آسمان
بالا رفت ایشان بشود و فاد که در اندیشه خدا را بیا که عاقبت کرد و از جمله حکایات است که حلاج بن و صفت غنی که از بازار کان طلب کرد
او را حاضر آورد و حلاج گفت او را از آن وجه بر او بنید و کس نگذارد که در زن آن بر او آورد و حلاجان اینک حاضر آوردند و چند روز در آنجا
مع آهنگی بر او بگویم آنروز کرسی آسمان کرد و گفت الله خلق و افرحون اینک خنده در پای او حلاج کرد زن آن بان او را در چاه شاکه است که
زبان حال بنده است بگویند خدا بگویند در روانه جو اعانت در دیگر ندایم عباد آنروز که در راه طلعت است بنامی که سر ندایم چون شب
در آمدند از آنان که بان با او بگاشت و بنامه خود رفت با او که زن زبان باز گشت بنده ما که در دوید و از آنروز اثری یافت خدا انسان بگویند
و هر که آاده گشته از هر درایع مجال خانه خود باز گشت و کس و کار خاتم که در حلاج در آن روز حلاج با بیست و چهار با او با او که در حلاج گفت اینک
از کجاست از آنان گفت بیست و چهار من آوردم گفت به او آوردی ز خدا بنان حکایت آنروز باز گفت چون قصه به بخار رسید با او شد و شوهر را در آنکشت است

کتابت حضرت زینب
چون چاه صدف بر آمد

گفت ای یک جو بخت حلاج بر رسید که از آنروز جز می شنیدی با زن نامان گفت لری و دیگر آنکه هر چه است از چنین
نقد اند بگویم آنروز بر سر بسوی آسمان به است گفت الله خلق و افرحون حلاج گفت که زن اینک که از کس را که در حلاج
نویسند در غایب تو حاضر میکنی با دوست باش که حلاجی دشمنه گویم است که در آن روز فرزندت و حکایت کرده اند که مردی از حلاج شنیده که

فلانی شمشیر است که دست بائش از روزه برده آهن از روزه ملازمتش میکرد و او را آهسته آهسته از روزه بریدند پس آنرا در صبح خندش کرد و قاتل آنرا خوربان شد
و در با با شکر دلالت کرد چون او را نظر کرد دید که آهن نادر از آهنش همی کرد پس در اینجا با شکر نشست تا آنکه او را از روزه خارج کند
آنرا در پیش آمده او را سلام داد و با او گفت عجب چه است که اینست همان تو منم که اینک گفت جان و کراته پس از روزه ای منزل خوش برد و با او نفسی
کرد و در پیش رفتند در هفت از جهاتی رسیده مکن و با خود گفت شاید عبادت خود از من پوشیده است دوم و ستم نیز در آنجا بخت بد که مردی
چون فلانی بجز نمی پذیرد از دست زنده میزند اردانگاه بر آنکه گفت ای برادر من که اینرا که خداست چه می گوید و کرده استند بهت نشنیده بودم اکنون معلوم است
و چون بر پیش ترا چندان بنام که شناسند که راست است اکنون باز که سبب این گرفتاری چیست مردی که گفت سبب این ناز برای تو نیست
نم و آن است که من بزنی سخن در حلیس بودم او را بی بختی دعوت کردم بجهت پاکه ای او بر دست باقم ساله خط پس آمد و خوردند به دست
انقاد و در میان مردم که سگ بزرگ جبهه روزه می خورد من در خانه خود بسیار بودم که در یک گوشه بیرون آمد آن روز که بر سر پیاده من نخت ای برادر
از کسکه طاقت ز رفت اکنون بنام تو آوردم اکنون از برای خدام اطعام ده من با او گفت عشقش که تو دهمش در پنجاه از تو بروم که ترا نگاهدارم
بگذارم تا کام بر من تخمیش ترا اطعام ده هم از آن گفت ما که از صحبت خدا بهتر است این گفت بدگشت روز دیگر سخنانه در راه دست است و اگر
همی نوزید من طعام در پیش او حاضر کردم کسکه از دیگران بر بخت گفت از برای خدام اطعام ده من یکم داد جز اینکه مرا بچوبین گفتن و می چاره
نست انگاه طعام بر جای گذاشت و رفت و گفت یک از برای من از عذاب خدا خوشتر است چون تقه بد نما رسیده با ملا شد و شکر را بخت
گفت ای یک جو بخت از آن طعام که است و از خانه بدر شد فان دو دسته بخواند یا در شکر
نوا کرد آن روز و در بعضی دلم نمون کرد آن اوضاع من سوخته سر کرد آن بی منت مخلوق میسر کرد

نست در صلوات بر اهل بیت
چون چاه شصت و یک

پس از آن دور روز از من غایب بود پس از دو روز باز آمد و در بگوشت من بیرون رخم او را دیدم که از حالت کسکه بسلامت برگشت
و طاقت سخن گفتن ندارد من گفت ای برادر اگر سگ بزرگ کرد و در تو بگوشت می خوردی شوام آورد تو را از برای خدای سگ کسکه از اطعام شد
که اینک کام من بی او نماند که اینست در ساعت ندر عیبت بر دلم بر تو انداخت با خود گفت و ای تو این زنی است که عقل و دین او
ناقص است و از کسکه طاقت سخن گفتن نماند باز از روز بعد ای تقه و نصیحت قدم بکنند و لکن ای نفس بدم تو از صحبت خدا باز
پس تو بروم و طعام بزد او آوردم و با او گفتم بخور که من این طعام از بر خدایت آوردم در حال آنکه سبب بر آسمان برداشت و گفت خداوند
اگر این رست میگوید پیش دنیا و آخرت را بر روی حرام کردن از آنکه گفت است که من از ترا بطعام خوردن بگذاشتم و خود بر خدایم که آن
که بر بیرون گم شداری از آنش بر من عباد از قدرت خدا الهی از دنیا تم با خود گفتشاید دعوت این زن با حاجت رسیده پس از آن
بگفت که فرم او نیز از آنرا اندانگاه بنزد دزن و آدم و با او گفتم رت با و ترا که خداست که دعوت ترا اجابت کرد چون تقه بد نما رسیده
با او آمد و شکر را لب از کفها رفت و دست

نست در صلوات بر اهل بیت
چون چاه هفتاد و یک

از دست بچند گفت با رفته با چندان که در شکر
که تو بر چه خواهی نادری خداست که جانهاست روح او را بقتل کرد و زبان دل او با منی گوید بود من غلام آنکه نفر دشته وجود بر زبان
افضال وجود چون یکدیگر بسکن کریان شود چون بر ناز و عیش با بیب خوان شود و حکایت کرده اند که مردی درمی بسلاخی بر پیشش
بر روزگار موقوف مشهور بود و نیز در روح موقوف و ذکر بود و آنرا در روز دگر خورشید چیزی که بجز است دعوت او با حاجت بر رسید و حاجت
آورده میشد و مکان او در کوهها بود و سوسه شهاب از زنده میداشت و خدا بیغاله اری خود بد کرده بود بهر سوی که او میرفت از نیز با او میرفت
از برای او آنچه خوشگوار میخواست تا اینکه وقتی از اوقات در بر پیش منی بدید شد خدا بیغاله ابر از او بگرفت دعوت او را اجابت نکرد
مرد عاقل و عدالت و چون بسیار شد و روزی که نشسته حیرت میخورد که منی از شهاب بگفت در خوابش گفتند اگر خواهی که خدا بیغاله ابر را بگو
گراست که فلان بادشهر او را شمشیر زیارت کن و از آنجا که دعا کند که خدا بیغاله ابر را بتوبه باز گرداند پس آنرا دعا بد بسوی شمشیر کرد و در خواب
بود و نشنید و از کسکه جوان گشت او را بقصر ملک دلالت کرد تا که بر در قصر فلانی دید که بر کسی نشسته آنرا دعا بد بسوی او سلام داد و غلام رو
کرد و گفت چه حاجت داری مرد عاقل گفت من مردی ام مظلوم نزد کسادم که قصه خود را بیان کنم اطلاع گفت ترا ملک امر روزی است و آنچه
از آنکه گفت از برای استیصال در رهش یک روز قرار داده که در آن روز نزد او ندان حاجت بنزد او آور آینه و آنرا در فلان نگه داشت صبر کن تا آنروز
برسد تا در آنرا رنگ نشنید بگشا که چرا با به خوشی از مردم پوشیده دارد و با خود گفت چگونه چنین کسی از او با باشد پس با دست
روز موعود بسوی قصر ملک رفت جمیع آید که بر در قصر ملک طمطم عاقل با بسیار تا اینکه در یک مردم را جواز رفتن پیشش گفت
بد او عاقل گفت است چون مردم بار با شنیدند من نیز با ایشان تویم ملک دیدم نشسته در بر مکان دولت در پیش او هر یک در مقام خود ایستاده
انگاه وزیر خدا و ندان حاجت را بیک پیش میرود تا اینکه نوبت من افتاد که نظاره کرده من گفت آینه او را بر پیشش تا من فارغ شوم
از سخن او بچمت اندامم و بفضل رقت او اعتراف کردم و نشستم تا ملک حکمرانی با تمام رسانید برگان ملک باز گشت پس ملک دست ما
گرفت بصر آمد و در قصر مرا ببرد تا بدو بگوید که کت آن در کسکه و در این صبر و رهش که در آنجا جز سجاد و کاسه شکر
از بر وضو صبر کنه چیزی نماند پس با جمعی حوکانه که در آن دشت بخت و جبهه پیشش در شست پوشیده نشسته و در شتاب از آن خود اندام داد

که با عاقل

ایستاد فاعل و این از دست کفار و ستم او بر نفسان مغرور و ستم او بر برسانه نه چون صبح بر میدان کردند و هر عادت این بود که جان کن
نخسته نماز صبح گامی آورد و بیا بود که خوابانند سینه و با او در پیش بود انچه بسوره انعام با سوره ناس شروع می کرد و ناخنکان بیدار میشدند
و وضو میکردان و وضو میکردند و آنها که در بودند می رسیدند و گن در آن روز هر چون نماز مشغول شدند در کنین سورهای مختصر خوانده و نماز را
تمام کرده با اصحاب بخت بر خیزید تا بطلان نماز داد و خود را نیز شوم اصحاب سخن او خجسته کردند و سخن او را نه شنیدند پس عمر از پیش اصحاب از زبان
از در طریقه برین مردن نشسته در حال جوان باری خود در پیش دروازه حاضر شدند و عمر را با مسلمانان ملاقات کردند چون آمدند داخل شدند و عمر را که در
بازند انچه مسلمانان حاضر گشته و بیدار کردند پس از آن جوان با عروس انجمن خدا بیغالی از آن دختر که فرزند آن از برای او حاضر نمود چون خجسته

نسب اصحاب کرام
چون صحابه فقهار کرام

بایسان عطا فرمود که در راه خدا جا و بیکر و بدو شب نشین را
فصلی از این کتاب است که در این باب از اوقات نقصان میل کردن و نقصان از آن میل
منع میکردم من سواد او و نقصان من خالی گشته تا که از نزدن رستم در دربار کفار میگشتم و هیچ نظری تیر شنیدم مگر اینکه چشم ازین میپوشید و از من دوری
میکرد تا اینکه شهری در آمدم و نزدیکه دروازه شهر حاجتی از غلامان دیدم که سینه بخوابتین رشت کرده و کز زبانی آهنگین در دست و دست و پند چنان
مرا بیدیدند بر پای خواستند و با من گفتند آیا طیبی گفتم آری گفتند دعوت مگر اجابت کن پس ای بسوی گفتند که در کفک نظاره کرد و گفت طیب
هستی گفتم آری گفت این طیب از خود حرکت برید پس از آنکه او برود او را اثر طرا آگاه کنید در حال غلظت مرا بر کون آورده و با من گفتند
غدا در شب که غلظتای هفت باوروی داده و طیبیان از علاج آن عاجز مانده اند و هر طیبی که او را میبخت کرده و علاجش بخورده ملک از گشته است
اکنون ترا رای هست من رای مگر این بر من و با ایشان گفتم این حرکت برید پس مراد غرور که در حرکت بر آتجا بود به شنیدند و در کوفت پس در
حال از آن دختر که او را بر اثر که این طیب که خد او را زبانی گشته است نزد من آوردید و این اشعار بخواند *مژده ابدل که سببی نقشی می آید*
که زانف خلق نشن بوی کسی می آید از غم دوری کن تا که در فریاد و فغان زده ام فانی در فریاد سی می آید ابراهیم گفته است در حال هست
شیخی سالخورده در بخشود و من گفت بد زدن آتی من درون رحم خانه دیدم که کوزه کوزه را صحن در آتجا فرود حیده اند و در بخشوی آتجا زده او بخشود
و از پشت برده او از ناله ضعیف شنیدم در برابر برده شنیدم خواستم که سلام دهم سخن سپردم بخاطر آوردم که فرموده است بنویس و نصاری شمام است
گفتید من از سلام دادن خود را باز دست ناگاه از پشت برده او از حرکت بلند شد ای خواص ای بر کزیده اسلام مرا اسلام نگریدی من ازین کار
در محبت لازم و با هر گفتم این دختر از کجا است حاجت انچه دختر گفتم چون در این صاف شود با هم زبان را زبانی دل ما آشکار کند که من در پیش از
خدا بیغالی سسوال کردم که یکی از اولاد خود بسوی من بفرست که خواص من در دست او باشد از گوشه های خانه تا من رسیدم که بخورون بیش ابراهیم
را بسوی تو بفرست انچه من بر حرکت گفتم از کار خود آگاه کن گفت چهار سال است که سخن من آشکار گشته و او را این چنین است و این در حق
بر که اندر در ابدا و سنی نسبت داده اند و هیچ طیبی نزد من نمی آید مگر اسکرا او را خجسته بنفرا من با و گفتم ترا که بسوی می دهالت کرد و گفت زبانه
نشانی آشکار او ابراهیم گفته است که من با او در سخن نمودم که شخصی با او بر کاشسته بودند باید و با او گفت طیب با تو چه کرد دختر که گفت طیب
بشاحت و در او بد نیست چون فقه بر بخار سید باد او شد و شهر زاد لیلای دهستان فرودست

نشانی اصحاب کرام
چون صحابه کرام

گفت ای یک جو بخت شیخی که در حرکت بر کاشسته بودند باید و با او گفت طیب با تو چه کرد دختر که گفت
طیب علت بشاحت و در او بد نیست پس اشخ بسوی ملک است او را آگاه کرد ملک در این زمانه و اگر ام من مخصوص دهنت من بخت روز نزد از حضرت
آمد و شد میکردم که انچه با من گفت با ابا اسحق چون بدقت بیاید اسلام سفر خواهم کرد من با گفتم تو چگونه توان بد روشه با من کار که فرات تواند کرد
گفتا بخشی که ترا بسوی من آورد گفتم خوب میگوئی چون با داده شد از دروازه حصار بر طول رستم گفتند از چشمهای پوشیده زانند بود در راه
گفته است من از آن دختر که با تو بر دوزه و نماز کس من بد نام او بخت سال در ممانند تمام مجاور بود پس از آن برخت از برای نبوت و نیز گفتم
کرده اند که بسوی از سخن در کوی بلذجه است میکرد و در پای آن که گشته بود در آن آن سپهر زدن در فرار کوه بگامی گشته است که مردم او را ندیدند
و او خدا بیغالی با او میگردد و بکاشه که بچشمه آب فرود می آید نظر میکرد و روزی سواری به چشمه فرود آمد و همان روزی در کنار چشمه بگفت
رحمت یا و آب بنوشید پس از آن همان بر جا که هست بر رفت تا که مردی بجا رشتند و در همان زرد و چشمه آب بنوشید سلامت با بخت
آن بزم گئی بنشیند که آن در دوش رسید و بر سر چشمه بنشیند و آب بنوشید در حال سواد بختن با او نظر است با زکشت و با بزم کن بخت
که از من در جای مانده بود کجا است حاکم گفت مراد جان بزم بنشیند در حال او بگفت و جارا او را حسی که در چهری یافت و بر رفت آگاه بنشیند
ضایده است کوم فضا ازنت و از زرش شوازم چندین درین حکمت که با هزار دیار ز سر در و یکا دیگر گشته میشود و می رسد که زبانا کار بخت
به کار بیا که چنان سواد هزار دیار ز سر در آموزد و دیده بود من او را ببال برساندم و اما کار کن بر این سواد گشته بود من بسواد انحصار
تکلیف دادم انچه بجز گفت لا اله الا انت سبحانک انت علام الغیوب چون فقه بر بخار سید باد او شد و شهر زاد لیلای دهستان

من جهان فقهار کرام
چون صحابه کرام

گفت ای یک جو بخت شیخی که در حرکت بر کاشسته بودند باید و با او گفت طیب با تو چه کرد دختر که گفت
طیب علت بشاحت و در او بد نیست پس اشخ بسوی ملک است او را آگاه کرد ملک در این زمانه و اگر ام من مخصوص دهنت من بخت روز نزد از حضرت
آمد و شد میکردم که انچه با من گفت با ابا اسحق چون بدقت بیاید اسلام سفر خواهم کرد من با گفتم تو چگونه توان بد روشه با من کار که فرات تواند کرد
گفتا بخشی که ترا بسوی من آورد گفتم خوب میگوئی چون با داده شد از دروازه حصار بر طول رستم گفتند از چشمهای پوشیده زانند بود در راه
گفته است من از آن دختر که با تو بر دوزه و نماز کس من بد نام او بخت سال در ممانند تمام مجاور بود پس از آن برخت از برای نبوت و نیز گفتم
کرده اند که بسوی از سخن در کوی بلذجه است میکرد و در پای آن که گشته بود در آن آن سپهر زدن در فرار کوه بگامی گشته است که مردم او را ندیدند
و او خدا بیغالی با او میگردد و بکاشه که بچشمه آب فرود می آید نظر میکرد و روزی سواری به چشمه فرود آمد و همان روزی در کنار چشمه بگفت
رحمت یا و آب بنوشید پس از آن همان بر جا که هست بر رفت تا که مردی بجا رشتند و در همان زرد و چشمه آب بنوشید سلامت با بخت
آن بزم گئی بنشیند که آن در دوش رسید و بر سر چشمه بنشیند و آب بنوشید در حال سواد بختن با او نظر است با زکشت و با بزم کن بخت
که از من در جای مانده بود کجا است حاکم گفت مراد جان بزم بنشیند در حال او بگفت و جارا او را حسی که در چهری یافت و بر رفت آگاه بنشیند
ضایده است کوم فضا ازنت و از زرش شوازم چندین درین حکمت که با هزار دیار ز سر در و یکا دیگر گشته میشود و می رسد که زبانا کار بخت
به کار بیا که چنان سواد هزار دیار ز سر در آموزد و دیده بود من او را ببال برساندم و اما کار کن بر این سواد گشته بود من بسواد انحصار
تکلیف دادم انچه بجز گفت لا اله الا انت سبحانک انت علام الغیوب چون فقه بر بخار سید باد او شد و شهر زاد لیلای دهستان

که من در بل صحرای بودم گشتی از جانب شرق بوی غریب بگفتم اندم روزی اندک فدا نمودم و در وقت سحر با بدی و در سلام داد و بوسه
دادند بر من بگفتند ای گنجینه من اورا بجای نهد که گفتم ای بخت که از گشتی بدیاب من گشت چون
بزم من آمدند زیر این دست کرده یارگاه هر عملی که در زیر دست من خواهد بود مرا کف کن درین نماز کرده درین گریستان بجایم بسیار دین
دانان و عصابا خود میرودن کسی باید دانید از تو خواهد با و برسان اگر دگر گشتی که من از سخن او در گفتم بدو نشانی بستم چون با او شد با نظر
نیستم چون بجایم نظر براه و صفت او را فراموش کردم نزدیک مگر هم شد سپید بوی او را فریاد ز زیر جهان در جفت کرده بادم که در زیر دست او
نازه دیدم پس بوی صفت او عمل نمودم و دستکام تمام بود که بجایم خبری با دم و حرفه امان و عصابا من بود چون با او شد در نماز گشودم چون از آن گفتم
صفتان بود دیدم که جاسای کلین بوسیده وار خندار و چون من نزدیک رسیدم من گفتم فتنه فتنه فتنه آری گشتانان باور گفتم لمانت کدام است گشت
حرفه دها و ابقان ای بی بی که تپو سروده اند حرفه ترا یا آتش که در گشت چیزی بگفتم بگو بگو بگو بگو بگو بگو بگو بگو بگو بگو بگو بگو بگو بگو بگو
بر آمد از سر رحمت گفتم ناگاه شخصی با من گفتم که خدا لیکتالی روح جان می را بقصر کرد و ترا بجای و بشناختن اکثرین برده فلان قانع شود و حرفه دها و ابقان
از بگو که آن در آتش از برای تو سپهر و علی گفتم است که آنگاه از بر دنا آورد و با تو دادم در حال و جاسای خود گفتم همان حرفه سپید در او را می گفتم
رفت دین بسبب اینکه از این گوست محروم ماندم می گفتم تا اینکه شب در آمد من بگفتم خدا را در خواب دیدم که با من گفتم ای بنده من آبا تو تا همواره هست
که من تو را بسوی خود باز گردانم بر آنکه من غمت از نفس من است در حال من ایست بر خوانم ای نیکو بختی که من بی گونم چون تو میدانم همان
ای به او در ایجان هم گفتم و گوش نه ز شورت بگش کرده عقل و محسوس کم نخواهد گشت در پادشاه کم از کم در پادشاهت کرده که گدی
از نیکان می سپید ایشیل بسیار داشت اورا میبری بود بگو که آنروز از اجل در رسید بسری در نزد سر او نشست با و گفتم ای پر وصیت من بگو آنروز گشت
افزودن سپید بگو که اسکنده چه بگو کار باشد چه کار پس آنروز در وقت زنده بجای او نشست در کاران بی او ایشیل مردن آنروز سپید بگو یک بوی
آن سپید آمد با و گفتم که مراد دست پدید تو چندین سال است که خریدانه دام بدر او کن و در ترم اسکنده چه سپید وصیت بگفتم آنروز او گفتم که بگو گفتم
او دیگر در سوخته بد کاران را کار همین بود تا اینکه آن سپید مال بیست و حاشا او که کون شد و آن سپید از زلفه بود بگو کار و از آن زن دو کوه گشت
با گفتم مردمان بسی دام از اطلب کردند و من بعد مال بایشان دادم اکنون ما را چیزی مانده بهتر نیست که خوشترین از این ملت خلاص هم پس آن سوزن
مردان با گودکان گشتی نشانه دیدند است که کدام سویی در از قضا گشتی ایشان لگت بردند و زن گشت یکی دیگر یکساز گودکان بر شمشیر گودکان و از آن
ایشان را از هم جدا کردند زن بسری هر یکساز گودکان بسپرد بگو گشتند دام و را بیوسح بحر زنده در از جانند حث اغرد بر جاسای از دریا و شور گشتند

کشتن با ای بختا بیغمی و کوه
چون جفا صدی کردی

گفته باز با او چون نقشه به بنی رسید با ما و شد شهر را طلب از دوستان فرزند
اغزو چون نماز سجا آورد ناگاه از در راه اشخاصی با او انهای حلقه سپردن آمدند و با او نماز
افزود نماز با تمام رسانند بسوی در حقی که در جزیره بود رفت و از میوه آن درخت بخورد جدا که گشت بگوشت سوسه خدا بجا آورد که سهر روز در اینجا با
دیگر وقت که نماز سجا کرد اشخاص حلقه سپردن آمدند با او نماز میکردند آنجا سواد پشیمان که نه امید بد که ایله بگو کار و ای شرمنده و وصیت بدر دای
بزرگ مشاهده پروردگار محزون میباش که با لیکه از توره بگو خواهر رسید که درین جزیره کجا و مالها است که خدا از بهر توانها را نگاه داشته و ان چهار
مکان است نماز سجا در وقت مال پروردگار که گشت بسوی تودان سازیم تو با مردم چسان کن و ایشان را بسوی خود بخواه که خدا بشناختند گفتم
ایشان تو را می کند پس آنروز در آنجا رفته کجا را بدر آورد و ساکنان گشت بسوی او می آمدند و او با ایشان چسان میکرد و ایشان بگفت شما بگو
بسوی من دولت گشت من با ایشان چنین و چنان مال دارم و ایشان بگوشتان بسوی از زمان بسوی او می آمدند سال گذشت که ان جزیره شهری شد
آید و آنروز با او شاه افتخار کردید و بهر گس بسوی آتش می آید که اگر یکدیگر نیاز میسند تا اینکه شیره آفاق شد و سپید بزرگ او را کسی به تعلیم و آرایش کرده بود
و سپید بگشت را و دیگر ز حبت دانه پدید گشتن هم در آن روز آن او بودی از باز گاتان دو جبار کرده آنروز او را این ملکی خود کرده بود و با در بیان
بسته بود که او چنانست گفتم او را گفتم بی جایی که میرفت سپید بزرگ آنروز آنجا از ان شهر سپیده قصد بسوی او کرده بود که گفتم
گفتم چون تری گفتم در آن ملک بود و کجاست و نظر خود کردانید و چه کردی من نیز محمل و در مواعظت سپید او را قصد کرده شهر او را در گشت در آن شهر
که آنکس گفست خلق تری و ملک تمام آنرا کاتب خود کرده اند و در کارهای آن دو برادر در خدمت ملک سپید بودند بگفت از ایشان آن دیگر با این گفتم
و آنروز با آنکه کان که زن ملک با او بود گویاری و چنان ملک سپید ببا عنای خاطر و خجندی طرف از شهر را که در بگشتی بگشت تری با او بود می آید
تا بخار جزیره بر سپیده آنکه در گشتی بر ما آمده بزرگ گفتم رفت به بنی پیش بر یک جوان به بنی بر بی شده ان گشته جانیه بزرگ از برای آنروز و روز و بعد
به بنی او را در آن وقت بخت که با آنکه ان صاعی او را با یک بزرگ بود و گفتم آنها را اندک شماسد میارند کان گفتم بیست در نزد ایشان چون خطه به کار سپید
یاد او شد و شهر زاد او گفتم است

چون جفا صدی کردی
چون جفا صدی کردی

گفته باز با او چون نقشه به بنی رسید با ما و شد شهر را طلب از دوستان
اغزو چون نماز سجا آورد ناگاه از در راه اشخاصی با او انهای حلقه سپردن آمدند و با او نماز
افزود نماز با تمام رسانند بسوی در حقی که در جزیره بود رفت و از میوه آن درخت بخورد جدا که گشت بگوشت سوسه خدا بجا آورد که سهر روز در اینجا با
دیگر وقت که نماز سجا کرد اشخاص حلقه سپردن آمدند با او نماز میکردند آنجا سواد پشیمان که نه امید بد که ایله بگو کار و ای شرمنده و وصیت بدر دای
بزرگ مشاهده پروردگار محزون میباش که با لیکه از توره بگو خواهر رسید که درین جزیره کجا و مالها است که خدا از بهر توانها را نگاه داشته و ان چهار
مکان است نماز سجا در وقت مال پروردگار که گشت بسوی تودان سازیم تو با مردم چسان کن و ایشان را بسوی خود بخواه که خدا بشناختند گفتم
ایشان تو را می کند پس آنروز در آنجا رفته کجا را بدر آورد و ساکنان گشت بسوی او می آمدند و او با ایشان چسان میکرد و ایشان بگفت شما بگو
بسوی من دولت گشت من با ایشان چنین و چنان مال دارم و ایشان بگوشتان بسوی از زمان بسوی او می آمدند سال گذشت که ان جزیره شهری شد
آید و آنروز با او شاه افتخار کردید و بهر گس بسوی آتش می آید که اگر یکدیگر نیاز میسند تا اینکه شیره آفاق شد و سپید بزرگ او را کسی به تعلیم و آرایش کرده بود
و سپید بگشت را و دیگر ز حبت دانه پدید گشتن هم در آن روز آن او بودی از باز گاتان دو جبار کرده آنروز او را این ملکی خود کرده بود و با در بیان
بسته بود که او چنانست گفتم او را گفتم بی جایی که میرفت سپید بزرگ آنروز آنجا از ان شهر سپیده قصد بسوی او کرده بود که گفتم
گفتم چون تری گفتم در آن ملک بود و نظر خود کردانید و چه کردی من نیز محمل و در مواعظت سپید او را قصد کرده شهر او را در گشت در آن شهر
که آنکس گفست خلق تری و ملک تمام آنرا کاتب خود کرده اند و در کارهای آن دو برادر در خدمت ملک سپید بودند بگفت از ایشان آن دیگر با این گفتم
و آنروز با آنکه کان که زن ملک با او بود گویاری و چنان ملک سپید ببا عنای خاطر و خجندی طرف از شهر را که در بگشتی بگشت تری با او بود می آید
تا بخار جزیره بر سپیده آنکه در گشتی بر ما آمده بزرگ گفتم رفت به بنی پیش بر یک جوان به بنی بر بی شده ان گشته جانیه بزرگ از برای آنروز و روز و بعد
به بنی او را در آن وقت بخت که با آنکه ان صاعی او را با یک بزرگ بود و گفتم آنها را اندک شماسد میارند کان گفتم بیست در نزد ایشان چون خطه به کار سپید
یاد او شد و شهر زاد او گفتم است

بزرگ محاد و صاحب رهنیت و عفت است و به خود گفت که این ماه پرازش عمل بود این عزت که با بدینا و پس خنیت بگانی که خزانگی شما احاده بود نگاه کرد
روشنای از آنجا بدنگار و بر اگر با خود دست برد آورد و اعلیٰ تر کند تا اینکه خند در سینه کرد و از آن در سینه درون رفت و پیری دید بزرگ و در آن دهن پریش گفت
از آن بافت که شمسین بر آن در بود و آن مثل کلبه ای است در زمین از شگافت در شگافت رو ستمانی دید در کشوده و در آن دستی در نگاه پریش
تا بدینا رسید چیزی در آن در پناه و دید که مانند آب جمع بر روی بسوی در پناه رفته تی از زبر جسد در آنجا یافت که تحت بدین وضع با کوه کوه کوه با بر پناه
نصب کرده نو زد چون فتنه به بخار رسید با ما شد و شهر زاد لب از دهستان فرودست

**کتاب هشتم در بیان
سیر جنی حاصل در دنیا**

چون حساب کرم اللین بجا آید بر جسد برسد دید که سخنی در زمین در کرد آن تحت که سبهای
بسوی آن که بسیار آمد و از ده هزار که سی اسما کا به به عجز سخن که در میان که بسیار بود و در آن تحت نشست از آن که بسیار از آن کل زبر جسد در پناه
خواب بر وجه شد ساعتی تحت نگاه آواز صغیر و ای بسوی بزرگ شبیه جسم کشوده نشست در فرار که بسیار با ناله و بزرگ که دمازی براری ضد زلخ
بر پس که در آن نگاه فرود نشست پس شوی در پناه نگاه کرده ماری عجز بسیار در چون ساعتی رفتاری بزرگ مانند ستر روی بد آورد و در دست افکار
ندین بود در میان آن طین ماری بود مانند تپو تپه خشمه در روی او چون روی او میز بود و چنان ضیغ سخنی می گفت در حال در میان از فرار که بسیار
نهادند و آن مار را و حاکم در پس از آن مار سفید آنها را جواز نشستن و او ماران نشسته آنگاه آثار با حساب گفت ای جوان از من بر این کن کن من کن با برام
چون حساب شد دلش آرام یافت پس بگامان به آوردن ماکوله اشارت فرمود سبب آنکور و سبب دیوانم و آنکور یا در دزد و در برابر حساب گفت
که گفت ای جوان در نام داری گفت مرا نام حساب کرم اللین است که گفت از این سوا مجوز که در نزد ما مجوز نیست از این سوا مجوز نیست
کفایت مجوز و عمدتاً بجا آورد آنگاه که گفت ترا خردم از کیمه و از کیمه به بنگان آمدی و با جوی تو صحبت حساب گفت جوی بدر بار گفت نشین
با جوی در دهنم کشان و بدینا آوردن عمل مردن و گذار نشن او را در جاده و چگونه عورت بر دینها و تا اینکه بگامان بر رسید پس از آن بگفت
حکایت من بین بود چون که حکایت حساب شد با و گفت از برای خود چیزی روی نخواهد داد چون فتنه بد بخار رسید با ما شد و شهر زاد

**کتاب نهم در بیان
سیر جنی حاصل در دنیا**

دست بگو قیام و انکس و اناد بر پیر کار و بجا آمدن کس بر لب بود چون ملک بجز گشت برک تو دیکت شد بزرگان آمده او را سلام دادند و کس
که با نشان تحت جابند که در این مقام رحیل نزد یکجده و من در نزد شما چیزی ندارم که او را بسیارم که بر سر خود بلوقیا که او را بشناسم بسیارم
شماوت بزبان را نه از دنیا مفارقت کرد پس او را سلطنت کردید و او با رحمت عدالت نیکو و مردمان در زمان او رحمت یافتند اتفاقاً
بار روز با بلوقیا در ای فرامین باز کرده در آنجا در ای یافت کشوده با نذر در وقت خنوبه یافت که در آنجا صندوق بود و در آنجا کشوده که
آن صندوق دید که را کشوده بر خواند در کتاب صفت محمد را دید که در آن زمان مبعوث خواهد شد و او سید اولین و او زمین است چون بلوقیا
کتاب سخن اند و صفت خواهد بود و سر هر چه بدست و لبش محبت و معشوق شد پس از آن در میان بی اسرانیل با از گامان و در پناه آن صحیح کرده
ایشان از آن کتاب نگاه کرد با ایشان گفت ای قوم بدانید که سزاوار است که من پدر خود را از کور بد آوردم و او را بنور نامم قوم سبب این سخنان سزاوار
کرد بلوقیا گفت سبب است که او این کتاب را از من گرفته و دست کشیده و اینک اکنون پدر تو مرده و کار او با برود کار است تو او را بزرگ بسا و چون این
سخن شنید دست که ایشان نخواهند گذاشت که او پدر را از خاک بر آورد پس ایشان را در میان گفت شدت زودار شد و گفت ای مادر من در زمان
کن بدیدم و صف هر چه در آن کتاب بدیدم که او سبب است هر چه از آن زمان مبعوث خواهد شد مراد است محبت او شده همچو همسم که در بلاد بگردم تا او را
بدیدم و او را در حق او خواهم همرد پس جابده بر کند و چه بشنید در بر کرد و با و گفت ای مادر مرا از دعا فراموش کن مادر با و گفت پس از تو حالت ما
چگونه خواهد شد بلوقیا گفت دیگوه حالت صبر مدارم کار خود و کار ترا سبب همردم آنگاه بیرون آمد بسوی شام مردان شده و از قوم خود کسی با کس
آگاهی نداشت و هر چه تا بدینا رسید کشتی در آنجا دید نشست و با ساکنان کشتی بیخوش تا سوزید رسیدند از کشتی مراد آمد و بسوی جزیره رفتند
بلوقیا از ایشان جدا شد و در جزیره بمیکشت تا اینکه در نزد بر در حق نشست خوابی او غلبه کرد ساعتی تحت چون از خواب بیدار شد از کشتی آری
یافت در آن جزیره مار را دید مانند آستر و بر راری نخل که ایشان در خدا میگردند و صلوات بر محمد و آل او میخوانند و او از ایشان پرسید

**کتاب دهم در بیان
سیر جنی حاصل در دنیا**

بلند بود چون بلوقیا این حالت بدید او را غایت عجز روی داد چون فتنه بد بخار رسید با ما شد و شهر زاد
گفت ای جن جنی که با چون بلوقیا را بدیدند بر او کرد آمدند که از ماران با و گفت تو کسیتی و از کیمه نامم
تو صحبت گفت مرا نام بلوقیا در محبت محمد و طمان بیرون آدم باز گوید که شما گنبد ماران گفتند که ما از ساکنان و فرغ برستم که خدا را از
بر خدای کاوان آفریده بلوقیا با آنها گفت سبب آمدن شما به میان صحبت گنبد ای بلوقیا به آنکه فرغ در سالی و در کت لغت بی گنبد غنسی که
از او بیرون می آید مار از درون خود بیرون اندازد و چون غنسی دیدند مارا به بیرون خود باز برد بلوقیا گفت آیا در فرغ نیکتر از شما ماری
است ماران گفتند از غنسی شنیدیم بیرون آدم بسیار که ما خود هستیم و مارا که در روز خند اگر ماری نیکتر از او در حق آنها فرود آمد
گنبد بلوقیا ایشان گفت شما را همی برستم که شما فرغ نیکوید و طهر صلوات بر محمد و آل او میخوانند که شما محمد از کیمه می شناسید و شما
گنبد ای بلوقیا نام محمد را بر دست نوشته اند اگر محمد میخواند خدا هم آفریده را یعنی آفریده بهشت و در فرغ و زمین و آسمان نمی آفرید از

اگر آفرین خداوند را بخواهید از برای خود است و بدین سبب آورد دست مبارک من بوی قبا این سخن بشنید دوستی او بجزم افزون شد و سستی او بجزم
بزرگ کرد پس بوی قبا بسیار اوداع کرده بر سرش تا بخار در بیا رسید یکی گشتی در اینجا به یک در کنار جزیره نگاه داشته اند و همی در آن گشتی در نماز روز



گشتی شست و میرفتند با جزیره دیگر رسیدند بوی قبا بر آن جزیره در آنجا مکتب که در آنجا ماران بزرگ خورده بسیار و به که شمار آنها فرخنده گشت
در میان آنها ماری بود از بوی رسید که طین درین نشسته و انطباق به و سخن ری بود مانند بل و آنجا که ماران بود ای سبب آنها من حساب
از آنکه ماران سستوال کرد که ترا با بوی قبا چه گذشت که گفت ای باب چون من بوی قبا نظر کردم او سلام دادم او سلام من رو کرد باو گفتم تو کجایی
تو صحبت و از کجایی و بوی قبا جوابی نداد و چه نام داری گفت من از بی کسی از بی نام من بوی قبا در طلب گفتم میگردم که من سعادت او را در کتابهای ساخته
پس از آن بوی قبا من گفت تو کجایی و این ماران بگرد تو از بهر چه من باو گفتم که من گفتم مارانم چون که است گفتم بر بی سلام من باو رسان پس از آن
از من اوداع کرده گشتی پیشست و میرفت تا بهت المحدث رسد در آنجا مردی بود عفتان نام علم هند سه حساب دستاره نیک میرفتی تو
و اینجمل صحبت از آن در کتاب دیده بود که هر کس نام سلیمان آورد در شست کند انسانان و حیوان و پرنده کان و زمان او برزد و نیز در کتاب
دیده بود که بیکس از مخلوقات قدرت خدا که آنجا تم به دست آورد و هیچ گشتی راه به ایجا از چون گفت به بخار رسید با او دست و شهر زاد را به گفتم است
گفت ای باب جوخت عفتان بزرگ کتابا باشد بود که کتابی است که هر کس آن را برز بای خود مالد از روی
در با یکدیگر و بای او نشود بوی قبا در دست المحدث در مکان نشسته بر مشق خدا میکرد که عفتان بزرگ او آید
بود که تو به بوی قبا در پیش خدا میکند آنجا گفت نام تو صحبت و از کجایی و بوی قبا جوابی نداد و چه نام داری گفت من از بی کسی از بی نام من بوی قبا در طلب گفتم میگردم که من سعادت او را در کتابهای ساخته

زند و هشتمین روز
چون چاه صد و در بی

چون با دهن از آنچه که از آن کباب گرفته بود در غدههای خود باید بازی دریا که نشسته بر مشه شبانه روزی بعد از روزی آب بر پشت
تا بخوبی برسید که خاک آن جزیره زعفران در بجای آن با قوت بود در آن جزیره چشمهای مدان یافت و بجای آن جزیره خود قاری و بر دور آن جزیره
کل در گرسه نقشه بود بوجای آن که در دست که راه کم کرده پس با شام قوی کرد چون شام شد جرح جندی و از دست که بوز آن در دست بجا آمد نگاه
چون برنگ اندر با جرد آمد و بانک بند زد که جانوران جزیره هر سه کردند بوجای آن که در دست که بوز آن در دست بجا آمد نگاه
از چه او سبگون آمد و در دست هر یک از ایشان کوهری بود مانند جرح بر زمین که آن جزیره چون روز بود پس از ساحی از جزیره و چشمای
بسیار رو با آن چشمای کرد و آنها بر پشت تا بخوبی دریا با آن چشمای جمع آمدند و زمین صبح با یکدیگر در جرح چون با دهن در دست
براه خود رفته چون بوجای ایشان را به بر سر رسد و از فراز دست بر زاده و بخار در باشد و غدههای خود از آن آب ترک در بر باسی بود
آنکه در پشت با یکدیگر برسید که در باسی آن که با دهن بود بی پای آن دستگاری آن با دهن مقاطع پس بود و چشمای این سباع و خوکوش و گوسفند
پس بوجای بوسی آن که در وقت دوران که از مکانه مکانه میکشند تا هنگام شام شد در مکانه از آن که نشست که نگاه بکنند و بوجای
کرد و خواست که او را از هم جدا بوجای در حال از آن آب غدههای خود باید و در باسی ستم اندر شد و در آن نارنگ بر روی آب بر پشت تا بخوبی
برسد که در آنجا در حان بسیار بود بوجای از موه اندر حان بخورد و بعد از آنجا آورد و تا هنگام شام قوی میکرد چون قضا به بنام رسد با دهن
شد و شیر ز اول از دهان فرزند

کتاب در بیان غدههای بدن

در آن جزیره نخست چون با دهن در آید در آنجا در حان بخورد و بعد از آنجا آورد و تا هنگام شام قوی میکرد چون قضا به بنام رسد با دهن
چهارم رسید از آن آب غدههای خود باید و در باسی ستم اندر شد و در آن نارنگ بر روی آب بر پشت تا بخوبی
از در دست دیکه جری بود ساحی قوی کرد و چشمای اینها را دید که شامین و با دست که در آن رنگ شامین گرفتند نگاه آب بر غدههای خود
باید و در باسی بخورد و آید و پوسته بر پشت تا بخوبی برسید که زمین و گوهرهای آن جزیره مانند بلور بود و در حان دید که در تمام سباحته خود
بود و شکوفای آن جزیره چون طلا شد و بود بوجای در آن جزیره تا هنگام شام قوی کرد چون شب رنگ شده دید که شکوفای آن جزیره چون شام
میدر شدند بوجای گشت مانند الغرض بوجای در آن جزیره با با دهن که چون آداب بر آید از آن آب غدههای خود باید و در باسی ستم فرود آمد
بهرت تا بخوبی بر آید و ساحی در آنجا میکشند در آنجا دو کوه دید و در حان بسیار یافت که موههای آن در حان سبز بود که از باسی خود
آید بودند و در حان بود موههای آنها مانند سدرهای ادمیان که از کیوان آید میکشند و در آن جزیره موههایی دید که میکشند و موههایی دید
که میکشند و در حان بسیار دید پس از آن بخار در آید در زیر در حان میکشند چون شب نارنگ شد بوز آن در دست رفت در حان
پر در کار نکوت میکشند که نگاه از دریا و حران دریا دیدند در دست هر یک کوهری بود و در حان دیدی آمدند تا باسی اندر حان
در قضا طرب کردند بوجای سلمات نشان قوی میکرد چون با دهن در حان بر با دهن رسد بوجای از فراز دست بر زاده آب غدههای خود
دید برای این فرود آمد و با دهن در آنجا بر پشت تا بخوبی رسیدید و جزیره تا اینکه از کشتی بطلقت شد و ما همان از دریا بر پوده بخورد
و بهرشت تا بخوبی برسید که در حان بسیار و هنرهای روان داشت بر پشت تا بخوبی رسیدید و دست دراز کرد که از آن سبب بخورد نگاه
شخصی بانک را زد و گفت اگر باید در حان نزدیک شوی و از آن جری جزوی زیاد و دیگر بکنم بوجای نظر کرده درازی او را چهل ذراع یافت
بوجای از او سبب گفت بد به آمد و گفت تو کبسی داین در حان و جزیره از کبسته و نام تو چیست گفت نام من شراجا و این جزیره از کبسته
و من از او حان او هستم که ما این جزیره کاشته پس شراجا سئوال کرد که تو کبسی از کجا بدینجا آمدی بوجای حکایت خود باز گفت شراجا
هر کس کن و پس از خود کرد که در آن پس از برای او خوردنی باورد بوجای بخورد و او را در حان کرده روان گشت و با دهن بر پشت تا بخوبی رسید
که طول او دوماه راه بود و در آنجا جمیع او دید که سوارند و با یکدیگر میخندند و حان مانند سر برود و ایشان را از آنجا که در دست بود پس ایشان
نیز با او شمشیرهای آهنین و کمانهاست بوجای هر اسی سخت بگفت چون تحت به بنام رسید با دهن و بیشتر از آب از دهان و کوه نسبت

کتاب در بیان غدههای بدن

کفت ای کجک جو بخت بوجای در کار خود حیران بود که نگاه آن دو کرده او را به بدند در حال پاره
و طایفه از ایشان بشوی و با زاده چون بد و نزد میکشند پس از از غلت او بگ آید سوار گشت
آنکه در کت کبسی و کجا حجابی کت بوجای کت من از آن بر آدم و در دست سستی هم میگردم و گن راه کم کردم سوار گشت هر که از آنرا ندیدیم پس از آن
بوجای کت شاکبند سوار گشت ما از کت نیزه جان پس بوجای کت سبب جنگ شاکب بود نام این با دهن حین سوار گشت مسکن ما در حان
و در حان خداست که ما را اینرا بد که با کت کافران جاد کنیم بوجای کت حین سوار گشت کت کوف که تا آنجا بعد سال راه است و در حان
زین شد آون عادت اندر حجاب و بچکان آدم و ما بجز نسیم کاری نیست و کت از آنکه در راه کت میگردیم که کت بر پشت که توان بوسی و روی دهن
زنا نگره کفشد من ایشان رو نشده تا بفرمان جان بماند بوجای حجابی بزرگ از او بر سبب در حان به بد که شارانها خود خدا غده در میان آنها نموده از
خود سبب که بزرگ آن بر در حان بود و طایفههای آن از حور اندک و بچکان زمین و کبسی داشت بوجای از آنجا در حان پس ایشان بوجای از
تا بدین رسد و اینرا کت بخورد بوجای کت که در حان کت حین سوار گشت بوجای کت که در حان کت حین سوار گشت